

رمان به من نگو دیوونه | queen elizabeth و کاربران انجمن
نودهشتیا www.forum.98ia.com



مقدمه :

هینی کردم و خیره شدم به آسمون ..

بارون میباید..

هوا گرگ و میش بود !

سوز سرد بهم سیلی میزد..

چشمامو بستم..

بازو هامو محکم فشار دادم.

فقط یه پالتوی نازک و قرمز تنم بود .

بدون شال و پوشش و حجاب و نجابت !

لبخند زدم .

بوی قهوه تازه دم و داغ مشاممو پر کرد..

یه جرعه نوشیدم..

دو جرعه...سه جرعه...چهار جرعه..

یه لیوان.. دو لیوان..سه لیوان... پنج لیوان !

نفس خسته ای کشیدم....

سکوت مطلق بود !

خم شدم تا قلممو از روی میز بردارم و بنویسم ...

اما درمورد چی؟؟؟ کجا؟؟؟

از تراس خونه قدیمی و مسکوتمون دل کندم و هجوم بردم سمت تاریک ترین اتاق ..!

نوشتم...نوشتم و نوشتم و نوشتم تا دو تا دفتر صد برگ تموم شد !

یکی شد پرستو ..

یکی آراد...یکی پیام... یکی تینا ...و...

کلی عشق و درد و تجربه و لبخند بود که با تک تک کلمه هام به شخصیا دادم و زندشون کردم...!

رمانمو نوشتم..

از زبون یه دختر مهربون و دیوونه و بدبخت !!

خلاصه ..وقت سحر خواهرم خیلی خونسرد خودشو پرت کرد رو دفترم و من جیغ کشیدم : دیوونه !!!!

گفت :

به من نگو دیوونه !!!!

و این گونه بود شروع شرح حال یک قصه شاد به نام :

_ به من نگو دیوونه !!

پرستو:

_ من دیوونه نیستم!... به من نگو دیوونه!

پرستار اخموم سوزن امپول مسکن رو فرو کرد داخل پوست دست راستم و نفسشو با کلافگی بیرون داد...با

ته مونده انرژیم داد زدم"من دیوونه نیستم"

چشمهام سنگین شده بود... فکم از شدت بغض لرزش تند گرفته بود و دندونام با صدای تق مانندی به هم میخورد.

پتو رو روی صورتم کشیدم و چشامو روی هم گذاشتم...

مثل همیشه خیلی زود خوابم برد... خوابای کوتاه و درهم برهمی که تمومی نداشت..!

چشمهامو که باز کردم یه پسر سفید پوش بالا سرم بود... مستقیم خیره شدم به چشمهای طوسی رنگش... ببینیمو بالا کشیدم... حرم نفس هاشو حس می کردم... چه دماغی!... عملی... سر بالا... خوجل! صورت دراز و سفیدی داشت... با موهای پرکلاغی... نه چاق بود نه لاغر یه چیز بین این دو تا... فکر کنم دو مترم قدش بود... خیلی جدی و با اخم داشت منو نگاه میکرد...

تازه یار موقعیتم افتادمو داد زدم..... به من نزدیک نشو... پاک پاکم!

جا خورد...

_ کاریت ندارم دختر خوب... دکترتم....

یه چشمک بامزه زد و ادامه داد: پاک پاکم!

باز گریم گرفت... اشکای مزاحم!

_ من دیوونه نیستم!... به جون بابام راست میگم! غلط کردم! خوبه؟!!

انقدر دارو به خوردم ندید!... فقط بخاطر پیام عوضی....

بی صدا هق هق کردم....

لبخند کم جونی زد و رفت.... درک و شعورش تا پهنا تو قلبم!

سرمو گذاشتم رو بالش... مسکنا قوی و خواب اور بود.. منم که خرس قطبی..!!

انقدر افکارم پریشون بود که دوباره خواب بد دیدم... مثل فیلمای بالا ۱۸ سال... فقط من و پیام بودیم... و....

با جیغ از خواب پریدم....

یه استرس بدی توی سلول به سلول بدنم جا خوش کرده بود. مثل بید میلرزیدم...

شروع کردم به داد و بیداد و گریه....

اقا دکتر اومد بالا ی سرم... دختر خوبی شدم....

یه آرام بخش زد و با اخم از اتاق بیرون رفت....

خودش از آرام بخشم آرامبخش تر بود!!

گفت: هست... اما سرش شلوغه...

وقت دیوونه بازی بود....

گفتم: میخوام ببینمش... آگه تا نیم ساعت دیگه اینجا نباشه دوباره جیغ جیغ میکنم!!!
 پرستار مات سر جاش موند... مثل ادمای گیج از اتاقم زد بیرون... بیچاره!!!
 زانو هامو توی شکم جمع کردم....
 گذشته تموم شده بود!!!
 الان من یه روانی بودم.... یه روانی هنرپیشه... خوشگل و جذاب... با یه دکتر نجسب و توی یه رمان!
 از حق نگذشته خوشگل بود! مخصوصا با اون لباس!
 کوفت نامزدش بشه!!!!
 خودم از حرف خودم خندم گرفت... بلند بلند میخندیدم...
 بهبودی با عصبانیت در اتاقمو باز کرد .
 خندمو خوردم...
 با یه حالت با مزه گفتم: سلام... خوبین آقای بهبودی؟!
 اخم کرده بود....
 یه قدم اوامد نزدیکتر....
 از ترس تو خودم جمع شدم...
 نشست روی صندلی ای که کنارم بود .
 سرمو انداختم پایین... نمیخوامم نزدیک باشه...
 یه حس عجیبی نسبت بهش داشتم...
 هم میترسیدم... هم... خوب... هم خوشگ بود... هم پولدار... منم که....
 _ چرا میخندی؟ دلفک دیدی؟!
 اروم گفتم: _ نه چیزه... داشتم به لبای...
 حرفمو خوردم...:
 _ داشتم به لبام فکر میکردم!!!
 یه ابروشو بالا انداخت و گفت : به لبات؟؟؟
 خودمو زدم به بیخیالی...:
 _ نه اینکه لبام خیلی وسوسه کنندس!...

سرسو تکون داد و پوزخندی زد....حرفم برای خودمم مسخره بود ولی بهتر بود تا تمو شدن ماجرا خودمو به دیوونگی بزنم...

_وقت من با ارزشه چیکارم داری؟

_من؟! وا؟! من کارت دارم؟ ببخشید....ولی من که چیزی یادم نمیداد!....

از حرص دستشو مشت کرده بود و فشار میداد...

با عصبانیت گذاشت رفت و درو خیلی محکم پشت سرش بست....!!!

با رفتنش کلی به حرفام و حرص خوردنش خندیدم و بعد به پرستار گفتم که میخوام برم بیرون هواخوری!...

حیاطش خیلی بزرگ و قشنگ بود....اومدنی انقدر تو خودم بودم که بهش توجه نکردم...هوای تمیز اطرافو با فشار وارد ریه هام کردم..

رفتم سمت نزدیک ترین نیمکت بهم تا بشینم...یه دختر دیگه هم روش بود....به نظر شاد میرسید...کنارش نشستم متوجهم شد و روشو سمتم کرد....

صورت زیبا و دلنشینی داشت و لبخند قشنگش خوشگل ترش کرده بود...چهرش کاملا شرقی بود...موهای قهوه ای تیرهچشمهای مشکی...لباش کوچیک بود ولی نه اونقدر که توی ذوق بزنه ،بهش میومد!!!

به خودم که اومدم فهمیدم خیلی وقته محو چهره اش شدم حالا هرک ندونه فکر میکنه خودم شبیه دیوم!

ولی چهره من کجا اون کجا! منو هرکی میدید نمیفهمید ایرانیم....چهرم سفید مثل روسا بود و مو هام زیتونی....چشمهام رنگش سبز تیره بود و من خودم عاشقشون بودم....

دستم دراز کردم:من پرستو مهاجرم...

_منم ملیحم....

چه اسم متناسبی! واقعا هم ملیحه براز ندش بود!

_اینجا بستری ای؟

_من؟ نه برای دیدن کسی اومدم!

_حیف شد! دوست داشتم بیشتر باهات آشنا شم!

با تعجب گفت:مگه تو دیوونه ای؟

این حرفش باعث شد اشک تو چشمام جمع بشه....(ای لعنت به تو پرستو که انقدر حساسی!)

رومو اونطرف کردم تا چشمامو نبینه...غرورمو خیلی دوس داشتم....

_ببخشید تو رو خدا....از دهنم پرید...

بغضمو فرو دادم....میدونستم نمیخواسته اذیتم کنه...بیچاره حق داشت!...

:مشکلی نیست!

بعدم یه لبخند ژکوند تحویلش دادم که بعید میدونم غم توشو نفهمیده باشه...

اونم لبخند قشنگی زد که باعث شد گوشش چال بیفته...:

_اخه اصلا بهت نمیوره اینجا بستری باشی.... تعجب کردم! چند سالته عزیزم؟

_ ۲۱

_مثل اینکه من دو سال ازت بزرگترم!

_واقعا؟ بهت نمیخوره! ازدواج کردی؟؟؟

_اره!

لبخندی زد و ادامه داد: الان سه ماهه باردارم!

از خوشحالی جیغی کشیدمو گفتم: مبارک باشه!

عجیب بود که انقدر باهانش احساس صمیمیت میکردم...

صدای جیغم باعث شد پرستاره بدوه بیاد طرفم... سرمو پایین انداختم... ناراحت شدم... با دست اشکامو پاک کردم سعی کردم به مکالمه ادامه بدم: نمیدونی چقدر خوشحال شدم!

_ میتونیم با هم در ارتباط باشیم؟

با بغض گفتم : اینجا؟

_ من زیاد اینجا میام... الانم منتظر برادرم ارادم تا این خبرو بهش بدم...

_ کسی میدونه؟

_ فقط تو و خودم!

_ وای یعنی من اولین نفریم که این خبرو شنیدم؟

تو همین چند لحظه تبدیل شدیم به دو تا دوست خیلی خوب!

دکتر بهبودی داشت از دور میومد... ملیحه بلند شد... تعجب کردم وقتی دیدم پرید بغل دکتر! راستش حسودیم شد و این برام یخورده عجیب بود...!!!

بهبودی با دیدنم کمی اخم کرد و به ملیحه خیره شد... ملیحه که نگاه دکترو دید گفت: _ اراد این دوست گلم پرستو جونہ!

اراد؟! یعنی این نره غول داداشش بود؟ منو بگو فکر کردم خبریه! به چهرشون نگاه کردم هیچ شباهتی بهم نداشتن....

اراد: بله میشناسمشون

ملیحه: جدا؟

اراد: یکی از مریضامه!

ملیحه: ولی پرستو از منم سالم تره!

اراد یه ذره به ملیحه نگاه کرد... دیدم الانه که لو برم گفتم: دوستم من میرم به بچم سر بز نم!

نباید میزاشتم اراد بهم شک کنه....

.....

یه هفته از اون روز گذشته بود و کار من فقط خوردن، خوابیدن و کارای اینجوری بود... به معنای واقعی کلمه این وضع دیوونم کرده بود!... یاد شروین افتادم... شروین یکی از فامیلای دور مادریم بود که عاشق هم بودیم اون همیشه میگفت از این وضع نجاتم میده... البته عشق که نه... یه جور وابستگی اجباری بود..!

پرستارو صدا زدم و ازش خواهش کردم بزاره تماس بگیرم....

با ترس و لرز شمارشو گرفتم... تماس که وصل شد صداش تو گوشم پیچید: الو؟

_سلام شروین پرستو ام!

لحنش سرد شد... سلام... شنیدم رفتی تیمارستان!

از لحن حرف زدنتش دلم گرفت....

-اره عزیزم از اونجا زنگ میزنم!

خواندم امتحانش کنم... خنده ی مستانه ای کردم و گفتم: من دیوونم!!

_به من نگو عزیزم! الان فقط شیوا عزیز منه....

با این حرفش تنم یخ بست... چی؟ شیوا کیه؟

_شیوا؟!....

_نامزدم!

دنیا روی سرم خراب شد

صدای بی رحمش از پشت تلفن شنیده میشد... حتی پلکم نمیزدم...:

دیگه به من زنگ نزن خانوم مهاجر!

تماسو قطع کرد... گوشی از دستم افتاد روی زمین و صدای بدی داد... هیچی برام مهم نبود... یعنی الان من برای چی زدم?... شروین... شروین... چطور تونستی؟!

برای عشقش لقب دیوانگی رو هم با خودم یدک کشیدم... ولی اون چی؟ حتی صبر نکرد!... نامزد کرده؟؟؟

تنم میلرزید.... به سختی خودمو به دیوار رسوندمو کنجش تکیه دادم.... توی شوک بودم من احساساتی حتی گریه هم نمیکردم!

با دستم سرمو پوشش دادم.... زانو هامو روی زمین تو خودم جمع کردم....

هضم این اتفاق برام غیر ممکن بود!... شروین...

چشمام سیاهی رفت و در همون حالت از هوش رفتم....

چشمامو آرام باز کردم... سرم گیج میرفت و تار میدیدم... نور مهتابی پیشونیمو میسوزوند... حس بدی بود!

پرت و بلند با خودم گفتم:

_ مردشور تو ببرن شیوا.. الهی گریه شور شی... الهی بهت تجاوز کنن... الهی بچه دار نشی.. الهی تو خونه شروین از بی محبتی بسوزی!!

پرستاره نیمه های جیغ و دادم داد کشید:

_ درست حرف بزن... اسم من شیواست!

ریز خندیدم...

چشمای شیوا کاسه خون بود...

اروم گفتم:

_ من چه میدونستم اسم تو شیواست... خب ببخشید.

شیوا همین طور که دنبال سوزن امپول میگشت پرسید ک:

_ چند سالتنه؟؟

به توچه اخه؟ صد سالمه ترشیدم دیوونه شدم!!!

_ ۲۱ ماه دیگه میدم تو ۲۲.....

پوزخند زد.. بایه نگاه ترحم برانگیز وچندش!

_ فکر میکردم حد اقل ۳۰ رو رد کرده باشی... عجیبه!

شونه هامو بی تفاوت انداختم بالا و به کمک دیوار از روی تخت بلند شدم:

- _ خب زیاد فکر نکن...!!

چشماش اندازه گردو شد... حسود!

رفتم کنار پنجره و به ترافیک و رفت و امد ادا خیره شدم...

یعنی شروین الان کجا بود؟ شاید پیش دوست دخترش...!

اشک تو چشمام حلقه بست.. این حق من نبود..!

یه سوزش بد پیچید تو ارنج دست راستم ..

ابروهامو تو هم کشیدم و صدامو انداختم روی سرم :

_ حداقل میخوای امپول بزنی بگو...

نمیفهمی شکست عشقی خوردم..

از بس نفهمی دیگه... همتون نفهمید !!

_ الان خوب میشه... باید پنبه بذاری رو دستت !

خشکم زد... آراد بود... یا خدا... بد بخت شدم !!

خودمو نباختم... خیر سرم دیوونه بودم... حرکاتم عادی بود... هر فکری که دلش میخواد بکنه.... !

دل زدم تو چشماش و و زمزمه کردم :

_ خیلی درد داشت ...

یه اخم غلیظ و ترسناک کرد...

از ترس نفسم رفت .. چسبیدم به پنجره ...

لحنش تهدید امیز بود... حس میکردم فهمیده که دیوونه نیستم...!! :

_ چرا داد میزنی...؟؟ خانم به ظاهر دیوونه...!!!!

بغض به گلوم چنگ زد... با حرص از کنارش عبور کردم و راه حیاط رو پیش گرفتم...

حتی دکترم دکتر نبود...

تو این دنیا ، هیچی سر جای خودش نبود... !!

مثل یه قربانی بودم... بین این همه جا به جایی...!!

نمیدونم چرا اما عاقبت تمام افکارم میرسید به آراد و زبون تلخش ..!

درحالی که اشک تو چشمام جمع شده بود دستمو مشت کردم ...

_ لعنت به تو!

برگشتم... روبه رو شدم با دو تا چشم مشکی که مهربونی ازش میبارید...

کنارش روی نیمکت نشستم... با چشمای خیس بهش نگاه کردم... جواب نگاهمو با لبخندی داد... آگه... آگه... کسی بود که میتونستم بهش اعتماد کنم همین ملیحه بود... با اینکه داداش اون هرکول بود ولی زمین تا آسمون باهانش فرق داشت... لااقل با تمسخر نگاهم نمیکرد!

به شکم ملیحه نگاه کردم... انگار انتظار داشتم برآمده شده باشه! با نگاه من دستی روی شکمش کشید و گفت: خوشگل مامانو میبینی؟

لبخند تلخی زدم....

چی شده؟ حس میکنم غمگینی...

باید میگفتم؟؟؟؟ دلمو زدم به دریا ...

میشه بریم بالا؟

سرشو تکون داد و بهم لبخند زد...

رفتیم تو اتاقم درو بستمو قفلش کردم؛ دوست نداشتم یه جفت گوش پشت در بشنوه حرفامو... البته شاید زیادی مشکوک بودم ولی خیلی از این پرستارای فضول اینجا بدم میومد...

نشستم لبه ی تختم... ملیحه ام نشست....

حالا میگی چی باعث شده بود اونقدر عصبانی باشی؟

قول میدی به کسی نگی؟

_مگه اونقدر دهن لقم؟! مطمئن باش نمیگم... تو بهترین دوست منی!

لبخندی زدم... دوست!

همه چیو گفتم... هیچیو جاننداختم... انگار الان همینجا اون اتفاقا تو ذهنم تکرار میشدن... غرق خاطرات بودم... وقتی به خودم اومدم و تموم شد ملاقه ابرو دیدم که بخاطر اشک ما دو نفر خیس شده بود....

با دستمال اشکامو پاک کردم... ملیحه دستش رو صورتش بود و اروم گریه میکرد... مثل این بود که اون جای منو گرفته...

دستشو از روی صورتش برداشتم... صورتش مظلوم تر از قبل شده بود....

لباش سرخ شده بودن....

دستمالی نو برداشتمو اشکای اونم از رو صورتش پاک کردم... حالا انگار من جای مادرش بودم!

_وای دختر به فکر بچت باش! همچین گریه میکنی انگار تو عشقتو از دست دادی!

بالاخره به حرف اومدم....

پرستو... وای خدا!... یعنی واقعا؟... چقدر سختی کشیدی.... یعنی تو الکی اینجایی؟

سرمو تکون دادم....

_ دیوونه ای به خدا دیوونه!

میدونستم مسخرم میکنه . برا اینکه جوو عوض کنم بلند شدمو داد زدم :

_ به من نگو دیوووووووووووووووووووووووووووووووو نه!!!!!!

_ باشه پس بهت میگم روانی....

نیشگونی از ش گرفتم که جیغی کشیدو گفت:به خدا میکشمت!!!!مگه دستم بهت نرسه پرستو....

نه به اون ارومیش نه به الان اعجوبه ای بود این دختر!

مثل بچه ها دنبال هم میکردیم که یکدفعه با صدای بلند در سرمو برگردوندم و همین باعث شد با سر برم توی دیوار.....!!!

_ ااااایییییی!

ملیحه با دیدن من که ولو شده بودم و از بینم خون میومد جیغی کشید و با تن لرزون اومد سمتم....

دماغ درد میکرد ولی نه زیاد یخورده زیادی حساس بود بدنم...خواستم سر کارش بزارم و خودمو زدم به بیحالی...ملیحه داشت بال بال میزد....

(خوب خره اول برو بین کدوم گاوی پشت دره...ننم خودشو کشته با این تربیتم ها!)

با صدای در پرید هوا منم اگه بازیگر خوبی نبودم سکتته رو زده بودم...با ترس بلند شد رفت سمت در...ولی توی همون دو قدم راه هی برمیکشمت منو نگاه میکرد...بچم فکر کرده بود ضربه مغزی شدم...زیر زیرکی طوری که منو نبینه نگاهش میکردم...

دستگیررو که چرخوند باز نشد...خوبه دیدش قفلش کردم ! با سردرگمی گشت دنبال کلیدخوب روی میزه دیگه دلم میخواست بلند شم بگم اگه الان واقعا ضربه مغزی شده بودم با این فس و فس تو مرده بودم...البته خدا نکرده!

بالا خرا مثکه درو باز کرد چون این جنه یهو پرید تو و همچین دادی سر ملیحه زد که من جاش بودم بچم سقط شده بود...

ملیحه داشت میومد بالای سرم که چشمامو باز کردم پریدم بالا

با دیدن چشمای گرد شده اراد مردم از خجالتبمیری تو دختر!

یه لبخند طولانی و کشدار زدم...

ملیحه بی خودی میخندید...!

اراد گفت:معلوم هست اینجا چه خبره؟

زل زدم تو چشماتش و با نمک گفتم:

-اینجا تیمارستانه... محل نگهداری دیوونه ها... خیر سرت روانشناسی... هنوز اینو نفهمیدی...

فکرکنم خودتم باید پیش من بستری کنن!

ملیحه نتونست خندشو کنترل کنه...

با یه لبخند گشاد زیر لب گفت من دیگه رفتم و رفت....!

گوشه ی سرم خونی شده بود... از کنار تخت یه دستمال کاغذی برداشتم و مشغول تمیز کردن صورت خوشگلم شدم!

اراد با یه اخم ناز و کوچولو درو بست.

دست به سینه به چهره مسکوت و شادم خیره شده بود...

_من دیوونم...؟؟؟باشه... الان نشونت میدم اراد وقتی دیوونه میشه چطور میشه!!!

خندم گرفته بود...نشستم رو تخت خیسم و شونه هامو مظلومانه بالا انداختم:

_دیوونه!

بهش بر خورد...حالا بکش!...مثل پسر بچه ها جیغ کشید:

_به من نگو دیوونه!!!

خندمو قورت دادمو صورتمو یه ذره بردم جلو:

_دیوونه...دیوونه...دیوونه...!

سرخ شده بود...دستاشو مشت کرد و گفت: پس بیا عین دو تا دیوونه باهم حرف بزنیم...!

اروم نشست همون جایی که ملیحه چند دقیقه پیش خیس خالیش کرده بود...!

با خنده پرسید:

_رو تختت جیش کردی؟

چشام چهار تا شد...با دهن باز گفتم:

چی چی میگی تو؟مگه بچم؟؟؟...

چشماشو اروم اروم حرکت داد تا رسید به موهای لختم...

برق از سه فازم پرید...

عین منگلا روسری چروک و مجاله شدمو که زیر بالش بود پرت کردم روی سرم...!!!

یه لبخند کوچیک زد و زمزمه کرد:

-خانم کوچولو بهتره یه خورده قشنگ تر با دکترا حرف بزنی!...من تو نیستم...یا بهم بگو شما...یا دکتر...!

صداش دنیای غرور بود...

کفشامو انداختم زیر تختمو چهار زانو نشستم...! با شیطنت گفتم:

اصلا بهت میگم اراد!

اخمی کرد که به شکر خوردن افتادم... با تته پته گفتم:

خب اقا دکتره... با من چیکار داری؟

خشک خشک بود... مثل یه تکه چوب دراز و تیز واسه کتک زدن نینی کوچولو ها...!

_قرصاتو سر وقت نمیخوری... همه از دستت عاصی شدن... منم که هیچی...

خواستم ازت خواهش کنم حداقل مقل دیوونه ها رفتار کنی نه یه دختر ترشیده عقده ای...!!!

بی ادب!... اونوقت به من میگه درست حرف بزن!

_من عقده ای نیستم... ترشیده هم نیستم... تو شعور نداری نمیفه....

دستشو آورد بالا:

_باشه... باشه... من غلط کردم... تو یه دختر گستاخ و شیطون و ...

یه جور عجیبی خیره شد تو چشمام...!

خجالت کشیدم...!!

_شاید مهربونم باشی... نه؟

معصوم گفتم: او هوم...!

مثل خودم چهار زانو نشستم... تخت قیژی صدا داد...!

بدنشو متمایل کرد سمت صورتم و پرسید:

واسه چی فکر میکنی دیوونه ای...؟ اگه حرفی تو دلته به من بگو...!

همینم مونده... اندازه فیل ازش میترسیدم...!

اروم گفتم:

مهم نیست چرا دیوونم... مهم اینه که اینجارو مٹ مادرم دوس دارم...!!!

لبخند زد...:

از من میترسی؟

صادقانه گفتم:

خیلی... مثل هرکول میمونی...!

گفت:

بهتره از امروز باهم مثل یه دوست باشیم... من اونقدرم بداخلاق نیستم!

دستشو به طرفم دراز کرد...چشماش مهربون و صاف بود...!

کوتاه کوتاه باهاش دست دادم...

بلند شد و با یه خداحافظی کش دار از اتاقم بیرون رفت....

سرم بعد از رفتنش تازه شروع کرد به درد گرفتن....

مچ دستم هر از گاهی یه کوچولو تیر میکشید...

خودمو محکم پرت کردم رو تخت و خوابم برد .

چشمهامو که باز کردم با دیدن عقربه های ساعت که روی ۱۱ ایستاده بودن سرجام خشک شدم...

هیچوقت انقدر نخوابیده بودم...!

..

شالمو روی سرم انداختم و کفشامو پام کردم... باید یخورده ورزش میکردم! اینجوری پیش میرفت زخم بستر میگرفتم!

حدودا یه ساعت ورزش کردم....

بعدشم دوش گرفتم...حمومش بزرگتر از مال خونه ما بود...خیلی بزرگتر!

اینجا چند دست لباس برام گذاشته بودن ...

لباسمو که عوض کردم نشستم گوشه ی تخت...چیکار باید میکردم؟؟؟حوصلم سر رفته بود...بی اختیار پا شدم رفتم سمت اتاق اراد (به قول خودش دوستم!)....

در اتاقش نیمه باز بود...طبق عادت همیشگیم که بدون در زدن وارد یه جا میشدم سرمو انداختم پایین و رفتم تو....اولین تصویری که دیدم اراد بود و یه دختره که یه تاپ بندی قرمز تنش بود....

با ولع لبای همو میبوسیدن... متوجه من نشده بودن....زودی رفتم بیرون....

حالم بد بود... دلیلشو نمیدونستم همش ارادو با شروین مقایسه میکردم... جفتشون عوضی بودن! ولی اراد به من قولی نداده بود...برام مٹ یه دوست بود شاید یخورده بیشتر...

اره یخورده!...اصلا شاید دختره نامزدش بود!....

سرم به دوران افتاده بود...ولو شدم روی تخت...نباید برام مهم باشه!...نباید! این یعنی چی؟

نمیدونم....

تازه چشمامو بسته بودم که در با شدت باز شد...

اراد اومد تو... عصبانیت از چهرش میبارید ...

با صدای بلندی گفت:

چیزی که دیدیرو برای کسی تعریف نمیکنی... فهمیدی؟!

پلکامو باز و بسته کردم... این چه طرز برخورد با بیمار ه؟؟؟

بغضیرو که به گلوم پسیبیده بود به زور فرو دادم...

زل زدم توی چشماش خیلی خودمو کنترل کردم که نزنم زیر گریه....

_من چیزی ندیدم!

چه راحت دروغ گفتم... اونم چه دروغ شاخداری!

اونم متقابلا زل زد توی چشمام و با تمسخر گفت: منو خر فرض نکن... برام مهم نیس که دیوونه ای ... عمه

ی من بود اومد تو اتاق و بعد از دیدن ما رفت بیرون؟؟؟

ای وای! پس دیده بود اما چطوری؟....

ادامه داد: بهت گفتم باهم دوس باشیم ولی مثل اینکه تو خیلی دلت میخواد تو کارام فضولی کنی!

چرا چرت و پرت میگفت؟!

_به خدا من ...

الاغ نداشت حرفمو ادامه بدم....

_اگه بفهمم به کسی راجب شیدا چیزی گفتمی زندت نمیزارم!

گذاشت رفت بیرون.... همه ی احساسی که تو قلبم داشتم فرو ریخت...

چرا الکی تهمت میزد؟

اون فقط یه اتفاق بود.... میخواست در اتاقشو ببندد...

پس دختره... نامزدش نبوده.. نکنه...

اصلا به من چه؟ اون فقط دکتر عوضی و دختر باز منه!

بیچاره ملیحه که انقدر سنگ این داداش گلشو به سینه میزنه!

تا شب از اتاقم بیرون نرفتم.... برام عجیب بود که چرا پرستارا انقدر ازاد گذاشتنم....

اوایل اینجا مٹ زندان بود!...

...

بدترین روز عمرم بود...اخه یه دختر هرزه مٹ اونکه ارزش نداشت!

اگه مٹ ادم بهم میگفتم به کسی نمیگفتم...لازم نبود اینجوری سرم داد بزنه!

یه ذره گریه کردم تا سبک بشم...

از اراد خیلی بدم میومد ولی نمیدونستم این احساس چیه...

وقتی سرم داد زد دلم بد جور گرفت....

یه هفته از اون ماجرا میگذاشت... تمام این مدت خودمو تو اتاق حبس کرده بودم...

یه پرستاره اومد تو...وقتی دیدمش فهمیدم شیواس...

یه نفر میخواد ببیندت!

انقدر لحنش عصبانی بود که حد نداشت...نمیدونم این چه دشمنی ای با من داشت؟!

به قول صبا دوست دوران راهنماییم خر که لگد میزنه تو ام نباید تلافیش کنی که!

خودشم خر بود!

با مهربونی گفتم:

میشه بگی بیاد تو...؟

نگاهش متعجب شد... سرشو به نرمی تکون دادو رفت بیرون....

به در نگاه میکردم.... انتظار دیدن ملیحرو داشتم ولی با دیدن شروین لبخندم جاشو به اخمی غلیظ داد ...

با عصبانیت گفتم:

اومدی اینجا چیکار؟

خواستم باهات حرف بزنم....

من حرفی باهات ندارم!

خیلی مهمه!

جیغی کشیدمو پرستارو صدا کردم...

شیوا اومد تو...

چرا دادو هوار راه انداختی؟

چشم غره ای به شروین رفتمو رو به شیوا گفتم:به این بگو بره!

شروین اعتراض کرد...

پرستو راجب باباته!

دهنم بسته شد...تموم بدنم تبدیل به گوش شد...هرچقدر هم که بابا بد بود پدرم بود!

پرستو...بابات...دیروز...پرست

نفسمو تو هوا فوت کردم...سلول به سلول از جسم ضعیف و خسته و بی جونم میلرزید!

بابامو هیچ وقت دوس نداشتم اما هر چه قدم بد بود..

اشکام واسه نبودنش سر از پا نمیشناخت ، فقط میباید و گونه های دم کردم بارونی و تر میکرد .

رو کردم به اسمون و با خودم گفتم :

_ چه قد تنهام. ...

نه مامان...نه بابا...شروین....

حتی دکتر خوش تیمم تو زرد در اومده بود !

فقط ملیحه رو داشتم...

با یاد ملیحه دونه های ریز و شفاف اشک تو چشمام حلقه بست و محو شد .

دلَم میخواست یه دل سیر باهش درد و دل کنم...

اه پر سوزی کشیدم .

یه صدای نازک از پشت سرم گفت :

_ هوا سرده... برو تو اتاقت !

اهمیت ندادم...کنارم ایستاد و اخماشو تو هم ضربدری کشید !! :

_ میگم برو تو اتاقت سرما میخوری... بی خودی کار ما زیاد میشه .

چشمامو ثابت کردم تو چشمای سبز و تپله مانند پرستار .

خود خودش بود !

همونی که آراد

لبام سوزن سوزن شد ..لعنتی لعنتی لعنتی...باید فراموشش میکردم !

با یه لبخند تلخ زمزمه وار گفتم :

_ فقط ۵ دقیقه.... برو گمشو خواهشا !!!!!

به تو هینم رو حساب دیوونگی ، دیوونه بار خندید !:

_ باشه.... رفتم گم شم .

تمام خشممو ریختم تو صدام :

_ دیونه !!!!

پوزخند زد... غرورم درد گرفت ...

.
.

.

آرم از پله ها بالا رفتم ...

قلبم تند تند میزد...

به اتاق آراد که رسیدم صدامو صاف کردم و از پشت در خشک و خشن گفتم :

_ میشه پیام تو اتاقتون... کارواجه !

درو خودش باز کرد....

قلبم ریخت...!

دیگه دوس نداشتم دوشش داشته باشم....

یه حس عجیب بود بین خواستن و نخواستن !!!!

اراد با تک سرفش از عالم هیروت پرتم کرد تو دنیای واقعی :

_ همین جا بگو ... حوصلتو ندارم !!!!

از هوای اتاقتم میترسیدم... حس بدی بود !

سر به زیر و بی لبخند زمزمه کردم :

_ شماره خواهرتونو میخواستم .

اخم داشت با صورت خشک و سرد :

_ ملیحه بارداره نمیخوام با حرفای بی خودت اعصابشو خورد کنی !

دنبال یه بهونه بودم واسه انفجار...

ذل زدم تو اسمون خاکستری چشماش و بلند و سخت گفتم :

_

_ مگه تو روانشناس نیستی ؟ تحصیلکرده نیستی ؟ ادم نیستی ؟ هان ???

پس چرا عین گاو با مریضات حرف میزنی ؟

چرا انقد خودتو بزرگ فرض میکنی فکر کردی چون اندازه نخود قیافه داری همه عاشق سینه چاکتن
!!!!؟؟؟؟

نه خیر

جنابعالی یه دکتر عقده ای و بد ذاتی که فقط واسه حال کردن خودش تو تیمارستان کار میکنه فکر کردی
...

گونم گرم شد و داغ از خون شدم ...

آرا یقه ی لباسمو محکم گرفت و با فشار سنگینش به قفسه سینم ، مثل پر قو پرتم کرم تو اتاقش !!!!

واسه حفظ تعادل نداشتم رو مبل مخمل و صورتی چرک گرد نشستم

آراد در اتاقشو چهار قفله کرد !

ترسیدم....خیلی....بیش تر از خیلی !!!

تند رفته بودم قبول....اما حقم سیلی نبود !

هرم سرد نفسای ارادو پشت سرم حس میکردم

قلبم از شدت هیجان و ترس میسوخت ...سرم گیج و جی میرفت !!

مظلوم به طرفش چرخ خوردم و همراه خشونت مخلوط با همون مظلومیت گفتم :

_ همه پسرا مث همندهند....زورتون فقط تو دست و زبون مبارک میچرخه....ادعای پاک بودن و روشن فکرم
میکنید !!!!

چشمای آراد عجیب اروم بود و آرامش داشت ...

عصبی به موهاش چنگ زد و چند قدم ازم دور شد :

_ میدونم و میدونی از خود منم سالم تری و مثل امحقا بی خودی نقش بازی میکنی..

اگه امنیت و آرامش اینجارو دوس داری و نمیخوای اواره کوچه یا خیابون واسه یه تیکه نون التماس امثال
منو بکنی....اخلاق گندتو درست کن !!!!!!!

چشمام خیس اشک شده بود و چونم از بغض میلرزید...

ززمه کردم :

_ آراد.... وای نه دکتر... دکتر !!!!؟؟؟؟

لحنشم مثل خودش خشک بود :

_ هان ؟؟؟؟؟

شیطنتم تشنه ازار و سفید کردم موهای خوش حالت و براقش بود...

به قول خودش... اخلاق گنده دیگه !!!!

تند و با ترس پرسیدم :

_ شما قبلا بازیگر نبودى ؟؟؟

به وضوح جا خورد... چسبید به میز کارش :

_ لطفا گمشو بیرون!!

احمقانه به نظر میرسید اما خندم گرفته بود از کلمات خنده دار زهن بی خندم !!! :

_ شبیه فرانسویا خانم پرستار و بوس کردی... میخواستم ازتون فیلم بگیرم بذارمش تو فیس بوک !!!!!

چشمات برق خشم زد... مثل هیولا شده بود !

دستم رو قلبم گذاشتم که هر ان امکان داشت سنگکوب کنه ...

خیره شد تو چشمام و با دستای مشت شده و پاهای آماده لگد زدن و صورت خبیث و چشمای اروم زمزمه کرد :

_ اگه فقط یه بار دیگه

پقی زدم زیر خنده .

انگار نه انگار بابام مرده کتک خوردم... گوشه لبم پاره شده !

اشکم در اوامده بود!

اراد در اتاقتشو باز کرد و گفت :

_ برو بیرون تا دیوونه نشدم پرستو ...

خندمو قورت دادم :

_ برم بیرون چی بگم ؟ مستر اراد منو برده تو اتاقت درم چهار قفله کرده... مردم فکر بد میکنند اقای بی فکر !!!!!

خیز برداشت طرفم ...

فقط چشمامو بستم و دستامو بالا گرفتم :

_ گه خوردم.... ببخشید منو نزن اراد جون !!!

به لطفه حرفه و تخصصش با آرامش فرا زمینی چشمات چشمامو بی حال کرد و زیر بازومو گرفت :

_ تا یه هفته حق نداری پاتو از تو اتاقت بیرون بذاری.... ملیحه هم بی ملیحه !

از خواب که پاشدم ملیحه بالا سرم بود...

چشمامو باز و بسته کردم و لبخندی بهش زدم...

_ خانم خواب الو بیدار نمیخوای بشی؟

با حرص گفتم: مگه چقدر خوابیدم؟

_ الان ساعت یکه! خرس کوچولو!

_ هان؟؟؟؟

خنده ی بلندی کرد... بعد از اخراج شدن اراد هنوزم میومد دیدن من....

فردای اونروز اراد و اخراج کردن به همون جرمی که شیدام توش نقش داشت... ابروش جلو همکاراش حسابی رفت....

دل منم خنک شد حسابی!

نمیدونید که اخه!

به خاطر اصرارای ملیحه بهش دلیل اخراج شدنشو گفتم ولی قول داد به روی خودش نیاره....

الان اراد یه جا دیگه کار میکنه...

نرفتم مراسم بابا... فکر میکنم کار درستی کردم....

گذشتمو بوسیدمو گذاشتم کنار... ملیحه داره بهم کمک میکنه تا از اینجا برم...

_ هی! دختر!

صدای نکره این ملیحه خره بود...

سرمو تکون دادم: مگه با قاطر داری حرف میزنی؟!

میون خنده گفتم: کم نداری!

بدونه زدم پس کلتشو رفتم صورتمو شستم...

_ اهای دختر صحر!؟!

دختر صحر! واقعا هم...!

_ مسخره!

نشستم کنارش و گفتم: چی شده؟

لباشو جمع کرد و گفت: قیافه رو نگاه عین سگ میمونه!

_ توهین کردی نکردیا؟!

_ خوب باوو!

_دیوونه! چه خبر از بچه؟

_بچه رو بیخیال خبر دارم دست اول!

_باز چه مرگت شده؟

_پرستوووووووووووووووو! اصن بهت نمیگم...!

دنباله این حرفش دست به سینه روشو اونور کرد...

_لوس!

میدونستم اگه خبرش مهمه طاقت نمیاره و خودش میگه...

پس بهش محل ندادم...

برگشت... زیر چشمی بهم نگاه می کرد....

وقتی دید محل نمیدم... بدونه زد پس کلمو گفت:

ادم نیستی!

در حال خنده گفتم: لمت دستم اومده خانوووم!

_کوفت! نخند! بزار خبرمو بگم!

با دستم گوشامو گرفتم: برای من مهم نیس!

نیشگونی از دستم گرفت که جیغم رفت هوا:

ای! چته وحشی؟؟؟

-میخواستی مسخره بازی در نیاری!

_خوب بگو چه مرگته؟

_بخدا پرستو دلم میخواد بگیرم یه فصل کتکت بزمن...!

_جرئت داری بزنی!

_پرستوووووووووووووو!

_ولش کن.... کنجکاو شدم ببینم چه زری میخوای بزنی!

_قسمت دوم حرفتونادیده میگیرم.... اونروزو یادته که؟!

_کدوم روز؟

_خوب اونروز که بهت اون پیشنهادو دادم دیگه!

_کدوم پیشنهاد؟

خوب میدونستم کدومو میگه!

_ مسخره! کارارو جور کردم....

جدی شدم...

_ من بهت گفتم چی؟

_ خواستم کمک کنم!

_ من این همه ندارم بدم چرا نمیفهمی؟

_ من که ازت نمیگیرم!

_ همیشه!

_ زهر مارو همیشه! همین که گفتم! من به مستأجرا گفتم تخلیه کنن....!

هرچی مخالفت کردم قبول نکرد که نکرد قرار شد سه روز بعد برم اونجا....

اراد که رفت ، تو وقتایی که ملیحه نبود وقتمو با مریضا و حرفاشون پر میکردم و کلی میخندیدم..!

مخصوصا نگار...

دلیل دیوونگیشو نمیدونستم اما از چهره غم زدش میشد فهمید یه شکست بد خورده... شاید شکست عشقی... مٹ خودم !!

وسایلامو برای فردا جمع کرده بودم.

از این که بدون بابا و شروین ، با ملیحه ، یه زندگی جدیدو مستقل شروع میکردم به اندازه تمام دیوونهای دنیا خوشحال بودم ...!!!

ملیحه قول داده بود واسم کار پیدا کنه..

اونم چه کاری... میخواستم بشم مربی مهد کودک خواهر شوهرش !!!!

نزدیکای ساعت شیش یه خمیازه طولانی کشیدم ..

لبخند خبیثی اومد رو لبام ...

شالمو انداختم رو سرم و عین جن زده ها بدو بدو راه اتاق نگارو در پیش گرفتم !

همه خبر داشتن سالمم... آزاد بودم !!!

نگار بلند بلند حرف میزد.

گوشمو چسبوندم به در اتاقش و لبامو محکم تو هم فشار دادم تا بی موقع خندم نگیره....

صدای شیوا هم بود...

اوضاع کمکم داشت جالب میشد!!!

چشمامو تو فضای خلوت طبقه دوم چرخوندم ، آگه کسی تو اوم وضعیت منو میدید کارم ساخته بود !
نگار جیغ جیغ میکرد :

_ بامن ازدواج کن تا صیغت نکردم !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

لحن شیوا خشک خشک بود...

بهش میگفتم عشق شروین !!!!

شیوا : اروم باش نگار... الان به سرمدی میگم بیاد .

نگار دست میزد... شعر میخوند ... پشت در گوجه فرنگی شده بودم !!!

نگار : شیوا چار قلو بزا... شیوا چار قلو بزا...!!!!

شونه هام از فرط خنده میلرزید... عشق شروین با چهار تا بچه ... بیچاره شروین !!!

_ ببخشید خانم راد !

یخ شدم . صداهه کلفت بود... عصبی... شانس اوردم شلوارم خیس نشد !!

آروم چرخ زدم سمت هیولای پشت سرم و گفتم :

_ ا... سلام... خویین ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

هیولا لبخند زد..

شیوا با نگار کشتی کج میگرفت بلکه اروم شه !

سرمو انداختم پایین و مظلوم و معصوم زمزمه کردم :

_ حوصلم سر رفته بود .

رئیس تیمارستان یا همون هیولا با چشم اشاره کرد برم سمت اتاقم که تو انتهای طبقه دوم بود.

مثل جوجه اردک ننبالش راه افتادم...

دستاشو با حالت متکبری حبس کرده بود تو جیبای روپوش سفیدش و آهسته قدم میزد...

از اراد ترسناک تر بود... خوشگل تر... خوش بو تر... قد بلند تر !!!!!!! :

_ شانس با شما یار بود خانم راد . اگر ایران بودم به هیچ وجه قبول نمیکردم یه ادم سالم ، تو تیمارستانم ادعای دیوونگی کنه !

البته تو یه هفته ای هم که برگشتم... بعضی ز حرکاتتون کمی از دیوونه ها نداشته . فال گوش ایستادن پشت اتاق دیگران کار پسندیده ای نیست ..

با آرامش حرف میزد.

اصلا بهم بر نخورد..

انقدر صدایش محترم و رسا بود که دوس داشتی همه دنیا سکوت کنه ، اون بگه ، تو گوش کنی!!

مث یه آهنگ اروم و اروم بخش لاتین .

با این حال ، با تمام توصیفاتم ، طبق عهدی که با خودم بسته بودم اجازه ندادم هیچ احساس خوبی از یه جنس مخالف تو قلبم جا خوش کنه...

به اندازه کافی از مرد جماعت کشیده بودم...بسم بود !!!!

رسیدیم به در چوبی اتاقم .

رئیس با لبخند گفت :

_ خوش حال میخوای بری...ناراحت نشو...خوش حالیم واسه اینکه که لیاقت دختری مثل تو خیلی بیشتر از تیمارستان و ادماشه !

امیدوارم بعد از رفتنت به تمام ارزوهایت برسی...همشون ...تک تکشون !!!

چند قدم رفت عقب...جیکم بلند نمیشد...نفس کم آورده بودم !

_ حرفایی که زدم به عنوان یه روانپزشک جزئی از وظیفم بود..

پرونده و غم تو چشمت نشون میده به یه مشاور سنگین واسه سبک شدن نیاز داری...

من هر روز انجام...حتی جمعه ها . میتونی رو کمک حساب کنی !

چشماتو توی اتاقم گردوندم....

اخیرین بار بود که نگاهش میکردم...

لبخندی زدم...من این تیمارستانو دوس داشتم!

دیوونه بازی های نگار....

ابرو های گره خورده اراد که دیگه نیست....

روز های خوبم با ملیحه....

همه و همه دل کندن از اتاقمو برام سخت میکردن...

صدای ملیحه رشته افکارمو پاره کرد...

_زود باش بیا دیگه دختر!

_اومدم بابا!

ساکمو برداشتمو به دنبالش از در خارج شدم....

به ساختمون نگاهی دوباره کردم و خواستم سوار ماشین ملیحه شم که صدایی متوقفم کرد...

_ راجب مشاوره... خوشحال میشم نظرتونو بدونم!

مشاوره؟؟؟

اصلا یادش نبودم...

برگشتم سمت سهند(رئیس تیمارستان)....

_ میام...

لبخند محوی روی صورتش نشست...

_ خوشحال میشم ببینمتون!

بهترین دلیل برای اینجا اومدن میتونست باشه... مشاوره!

_ پس من رفتم!

به رفتنش نگاه کردم...

وقتی که رفت سوار شدم...

ملیحه طعنه ای زد و گفت: خوش گذشت؟؟؟

_ دیوونه!

_ به من نگو دیوونه!

این شده بود ورد زبون ما... دیوونه! و به من نگو دیوونه!

خندیدم...

_ جدا... حالا چی میگفت!؟

_ ازم خواستگاری کرد...

_ چی؟؟؟

_ هیچی دیگه... ازم خواستگاری کرد...

تو چشمام نگاه کرد و وقتی جدیتمو دید جدی شد...

_ حالا چیکار میکنی؟؟؟

نگاهی بهش کردم....

نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر خنده!

_ چته؟؟؟

_ جدی باور کردی؟؟

توی نگاهش تعجبو میدیدم...

زد روی بازومو گفت: خیلی بدی داشتم سخته میکردم!

با شیطننت گفتم:

_ نکنه خبریه؟؟

_ گمشو! این چرت و پرتارو جلو شووم نگی باور میکنه!

_ خب باید بفهمه بچش چه مادری داره دیگه!

_ بگو غلط کردم...

_ غلطو که تو کردی!

_ کوفت....

سوئیچو چرخوندو ماشینو روشن کرد...

پاشو که روی گاز گذاشت ماشین از جا کنده شد...

_ هی..ارومتر!

_ کمر بندتو ببندو ساکت شو!

_ کجا میری حالا؟؟؟

_ میبرمت بگردیم!

_ اخ جون!

پنجررو دادم پایین...

صدای ظبطو زیاد کردم....

ملیحه دستشو دراز کرد و یه سیدی برداشت داد دستم...

_ اینو بزار...

سیدیو گذاشتم تو پخش...

_ مواظب بچت هستی؟

_ اره بابا! خیلی! جیگر منه این کوچول!

اهنگ شروع شد... دوش داشتم!

(اهنگ آگه دستامو بگیری از گروه اریان)
میون بلور بارون عکس خورشید طلائی
ماتم درختو برگاش واسه لحظه جدائی
زیر پای رهگذرها صدای ناله برگا
پاک میشه از کوچه هامون جای پای قاصدکها
توشبا میچینن ابرا تموم ستاره هارو
همه از باغچه میگیرن سراغ اقا قیا رو
آگه دستامو بگیری غم پائیزو ندارم
میدونم که تو نگاهت همیشه بهارو دارم
واسه اون شبای تاریک همیشه ستاره داری
واسه کوچه های غمگین قاصدکها رو میاری
مٹ بارون بهاری روی غنچه ها می باری
تو میای بنفشه ها رو توی باغچه ها می کاری
آگه دستامو بگیری غم پائیزو ندارم
میدونم که تو نگاهت همیشه بهارو دارم
چشمامو بستمو با اهنگ خوندم....
چند تا اهنگ دیگه پخش شد ...اونایی که دوس نداشتمو جلو میزدم....
ماشین وایساد....
چشمامو باز کردم....
خواستم ببینم کجا بردم....
چشمامو که باز کردم دیدم بغل پمپ بنزینم....
_وای ملیحه فکر کردم رسیدیم!
_خوب مشکل از مغز معیوب توئه دیگه!
زدم پس کلش...
_دستت هرز شده ها...!
_بروبابا!

_ بنزینم داره ته میکشه... این دیوونه خونه گور به گور شده صاحب مرده هم که بیرونه...!
_ خندم گرفت...

_ دلت میاااااااااا! صاحبش به اون خوشلی!

_ کوفت! تو گلوت گیر کرده؟؟

_ من؟؟؟ برو بابا توهم... توهم زدی... من فقط کفتم خوشگله!

_ مرض!

کارت بنزینشو داد به مرده و گفت پرش کنه...

بنزین که زد راه افتاد....

_ من که دارم از فضولی میمیرم.... بگو کجا میری دیگه!

_ منتظر بودم همینو بگی!

نگاه ترسناکی کرد و ادامه داد:

این اقا سهند گل گلابم میاد حسابتو میرسه!

اینو گفت و خودش زد زیر خنده...!

_ کوفت... دیوونه... ننتو بیر خونه خالی!

_ از ننه خودت مایه بزار!

_ رو که رو نیست!..

چشمامو ریز کردم...

_ نکنه واقعا میخوای بیریم؟؟؟

_ اره..... په چی؟!!

جیغ و داد کردم...

_ آی مردم به دادم برسید!!!!!!... این میخواد منو بی عفت کنه!...

یه دفعه صدایی اومد.... لبخند روی لبم خشکید...

یه پسره با مزدا ۳ کنارمون بود...

این از کجا پیداش شده بود اخه؟؟؟؟؟

_ میخوای به جاش بیای پیش من، جیگر؟؟؟؟؟؟؟؟

لازم نکرده ای گفتمو شیشه رو دادم بالا...

یواشکی اشاره ای به ملیحه کردم که پاشو گذاشت روی گاز

در یک چشم بر هم زدن ماشین مثل جت از جا کنده شد و اونو پشت سر گذاشت....!

.
.

.

با تکونای دست ملیحه پاشدم....

اول از همه به ساعت نگاه کردم... ۶:۳۰ بود...

_منو نیگا دختره ی خل و چل!

_هوی! حرف دهننتو بفهم!

_هوی چیه دیگه؟؟؟ مگه طرفت خره؟؟؟؟

_کم نداره!!

_پرستووووووووو!؟

به تقلید از ارمین گفتم: داد نزن شنیییییییییدم!!!!!!

ملیحه ام به خنده افتاد...

_پاشو حالا رسیدیم!

پیاده شدم... رفته بود فرحزاد...

_وای ملیحه چرا اینجا؟؟؟ دونفری که خوش نمیگذره!

_به منو شووم که خوش میگذره!

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: خوب البته باید اینم در نظر بگیریم که ما زوج نیستیم...!برات یکیو در نظر

دارم....!

نیشگونی از بازوش گرفتم که جیغ زد: بی شعووووووور!

بی توجه به من حرفشو ادامه داد: برات یه کیس مناسب در نظر گرفتم! اسمشم پوریاس...

_مرض....خل و چل!

لباشو جمع کرد و گفت: نگفتی دیوونه...!

خیز گرفتم سمتش که دوید اونطرفتر...

از کاراش خندم گرفت... با این وضعش چه سر حال بود!

سرشو بالا گرفت و وقتی دید دنبالش نمیکنم گفت:اولا که تنبل بازی درنیاار...دوما که تنها نیستیم!
 سرمو تکون دادم...

_ کیا هستن؟؟

_ چند تا از دوستای فیسبوکیم!

_ همسر گرام هم هستن؟؟؟

_ نه بابا مجردیه!

_ با این بچه لابد !!!!!!!!!!!!!!!

_ میشه اینو هی نکوبی تو فرق سرم؟؟؟؟

_ من که نکوبوندم چیزیه؟!!

بیخیال ادامه داد:

پس فردا دیدی رفتم انداختمشا؟!!

_ چرا عاقل کند کاریکه باز ارد پشیمانی؟!!

با کوچول خاله چیکار داری؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_ یعنی من عاقل نیستم دیگه؟؟دختره ی چشم سفید...؟!!

_ هی!دور برندار....من کی همچین حرفی زدم؟؟؟

_ پاشو راه بیفت دیر شد!

رفتیم یه باغ خانوادگی ...مٹ که پاتوغشون بود...!

ملیحه رفت سمت یه تخت...منم دنبالش میرفتم....

چند تا دختر پسرم بودن...

۳تا پسر ۴ تا دختر...!

سلام کردیم و نشستیم...

_ سلام به همگی!!!!!!من پرستو ام!!!!

خودشونو معرفی کردند...

صبا، هلیا، نیما، سحر، ساحل، کا میاب و پوریا...

صبا و نیما کنار هم نشسته بودن....هر دوشون حلقه داشتن..

توی یه نگاه میشد فهمید که خیلی باهم صمیمی اند...

صبا که سنگینی نگاه منو حس کرده بود با لبخند گفت: نیما شوهرمه!

لبخندی زدمو تبریک گفتم... با خوشرویی جوابمو دادن...

چشم غره ای به ملیحه رفتم و گفتم: که مجردیه دیگه، نه؟؟؟؟

با دستش به گوشه ای اشاره کرد و گفت: اونجارو نگاه!

به سمتی که اشاره کرد برگشتم... چیزی نبود...

سرمو که برگردوندم از جلوی چشم محو شده بود...!!!

با عجله کفشمو پام کردم و پریدم دنبالش...

صدای خنده هامون توجه همرو جلب کرده بود...

برام مهم نبود... بزار هرچی میخوان فکر کنن!

یدفعه وایسادم..

_ملیحه وایسا برای بچه بده!...

ملیحه ام وایساد...

_زیاد ندویبیدیم که!

_حیف که این ناناسو دوس دارم مگه نه حسابتو رسیده بودم!

زبونشو در آورد و گت: اونوقت نمیتونستی کاری کنی!

_غلط کردی!

اون شب با کلی خاطره خوب گذشت...

بچه های خوبی بودن...

صبا و هلیا ۲۴ سالشون بود و جفتشون لیسانس مدیریت صنعتی داشتن...

سحر ۲۶ سالش بود و خواهر پوریا بود.. فوق لیسانس معماری داشت...

پوریا برادر سحر ۲۸ سالش بود و برای دکترای عمران میخوند...

ساحل مٹ که دوست سحر بوده ۲۱ ساله و دانشجو ادبیات...

کامیاب هم ۲۵ ساله یه ادم فوق العاده شوخ و بذله گو بود... دانشجو ارشد برق بود....

تموم مدت کامیاب با مزه پرونیاش مارو به خنده مینداخت...

موقع برگشت کلی الوچه و اینا خریدم که البته ملیحه کلی تذیتم کرد که اینا سالم نیستن ولی کو گوش شنوا؟!!

البته خدایی نکرده کر نیستما؟! ولی خوب...

قرار شد برم خونه ملیحه تا فردا بریم خونه جدیدم...

از الان دلم برای اونجا پر میکشید!...

ملیحه شده بود بهترین دوستم و حتی خواهرم!!!

چه حس خوبیه که یکی داشته باشی که دوست داشته باشه و بهت کمک کنه!

خونه ی ملیحه اینا بزرگ بود و ۳ تا اتاق داشت...

یکی از اتاقا اونور خونه ته راهرو بود که ملیحه گفت برم اونجا...

اتاقی تزئین شده با رنگ های گرمسیری که حس قشنگیو به ادم میداد...

چشمامو که روی هم گذاشتم خوابم برو و حتی نتونستم برم شوهر ملیحه رو ببینم...!!!!!!

چشمامو بعد از نیم ساعت غلت زدن بالاخره باز کردم..

ساعت هشت صبح بود .

تند تند لباسامو پوشیدم

از دست این ملیحه... دیشب تو اتاق مشترک شوهرش صدای غاز و خر در میاورد !!

منم خواب پیامو دیدم....

بیدار شدم ... صدای خر بود !!

فکر کردم پیامه!!!!!!

جیغ میزدم پیام خر.... پیام خر....

شوهر ملیحه نجاتم داد وگرنه سخته میکردم.... به اون بدبختم فش دادم...

شوهر غاز...شوهر غاز... شوهر غاز !...

ملیحه قش کرده بود از خنده...!

آهسته و پیوسته همین طور که جهیزیه کرم قهوه ای ملیحرو دید میزدم .. سرم خورد به در...!

ساکمو لابه لای انگشتم گره زدم و ... پیش به سوی خونه خودم !

از ترس و استرس پله هارو چهار تا یکی بالا میرفتم ...عین کارگرا...یه کارگر
باربی...خوشگل...خوشتیپ.....!!!!

وسایلمو گذاشتم رو زمین...کلیدو با تبدیل کیفم به جنگل امزون یافتم !

درو باز کردم...

اول از همه بوی رنگ پچید تو مشامم و نفس عمیق و مدت داری کشیدم.

چشمام پر اشک شده بود..

واسه منی که اشپزخونه و توالت خونمون همیشه تو حیاط بود و بعضی از شبای سرد زمستونی ..به خاطر ترس و قندیل نبستن تن و بدنم جامو خیس میکردم...فردا روزش از بابام کتک میخوردم . اشک میریختم و با حسرت به قاب عکس کوچولو و خاک خورده مامان نگاه میکردم و ازش میخواستم برگرده... .

اون ۸۰ متر جا مٹ بهشت بود... !

نفس خسته ای کشیدم..

با چمدون و کیف دستیم سلانه سلانه قدم برداشتم سمت تک اتاق خونم..

نشستم رو زمینش... تخت نداشت !!

یه لبخند ریز و محو زدم و چشمامو بستم ..

صدای خشن زنگ در بلند شد...

ایش بلندی گفتم..

یا ملیحه بود... یا... خاک توسرم شوهرش... دیشب بهش گفتم گاز... گاز خر.. زن ذلیل !!

روی پنجه پا ایستادم و از تو چشمی به صورت خواب الود گاز نگاه کردم !!

شالمو کشیدم جلوتر...

درو با تعطل و ترس باز کردم ...

گاز لبخند گشادی زد و گفت : صبح بخیر دوستم !!!!!!!!!!!!!!!

دیونه ... !

چیزی نگفتم . فقط ذل زده بودم تو چشمای سیاه و ترگل ورگلش ...

ادامه داد :

_ الوووووووووووووووووووووو !!!!!!

پررو..!

گفتم : اشتباه گرفتین اینجا تهرانه !!

با لبخند گفت :

_ همه جای ایران سرای من است...!!

دروبستم... فکر کنم بازوش خورد شد... در بسته نمیشد !!

خودشو به زور جا داد تو خونه...

نفسم از روی حرص و شرم با خس خس بلند میشد... تازه یادم اومد.. دیشب یه تاپ سرخ تنم بود...

میخواستم سرمو بکوبم تو سرش !!!

با یه صدای قرص و محکم زمزمه کردم :

_ بفرما بیرون اقا... ملیحه تنهاست .

خودشو جم و جور کرد... مٹ بچه ها... از یاد ملیحه هم میترسید !

_ واسه کمک اومدم... ملیحه خودش نمیتونست منو فرستاد... ما به هم اعتماد داریم !!!!

چشمامو تنگ کردم... فاصلمون کم بود .

با آرامش گفتم :

_ مرسی... خودم هستم .

حرف اضافه ای نزد... رفتش !

شوهر دیوونه... زن خل دیوونه !!!

خونرو تو سه ساعت مرتب کردم... عالی بود ...

مبلام که در اصل واسه خواهر شوهر ملیحه بود... زرشکی بودن... بزرگ و پهن... با دسته های سفید..

پرده ها سفید و ساده بود.

وسایل اشپزخونه هم... هی... فکر کنم حسرت دیدن سایه بای سایه همیشه باید تو دلم بمونه !!

در کل... همه چی خوب بود... باب میل بود .. آرامش داشتم !

کاش بابا زود تر میمرد...

کاش پیام زود تر تهدیدم میکرد..

کاش...

سلول به سلول بدنم لرزید . گر گرفتم..!

پیام... آگه میفهمید من...

صورتتم خیس اشک شد..

لعنت به همه مردا... لعنت !!

واسه نهار نیمرو درست کردم... ۸ تا تخم مرغ... عادت داشتم وقت عصبانیت عین گاو بخورم... تازه

لاغر میشدم..!

همین طور که سوت میزدم و یه شعر لاتین میخوندم .. دوباره در زدند..

دست از کار کشیدم.. خدا خدا میکردم ملیحه باشه..خودش بود !
 با بیحالی و چشمای به خون نشسته و گونه های خیس وارد خونه شد..
 مات مونده بودم..

نشست رو مبل و گفت : آراد میخواست منو بزنه !

بهت زده . تقریبا داد کشیدم : چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

یه قطره اشک رو گونه سمت راستیش غلتید..لباشو غنچه کرده بود. نشستم کنارش ...

ملیحه : میگه... خیلی پسر بدیه پرستو... دیگه دوستش ندارم !

خودشو پرت کرد تو بغلم . با اون شکم...!!

یه ذره گشاد تر نشستم تا راحت باشه..

آروم پرسیدم :

_ چی میگه... هرکول !!!

اشکاشو که تند تر و شدید تر میبارید با سر انگشت پاک کرد و گفت :

_ ناراحت که نمیشی ؟؟

یه لبخند محو زدم :

_ دیوونه !!!

با بغض گفت : میگه چرا یه دیوونرو آوردی بالا سر خودت ! منم گفتم خودت دیوونه ای... دست خودم نبود... کلی حرف بهش زدم... رفته... رادمهرو فرستادم دنبالش .

آراد... لعنت به تو !!!

نفس عمیقی کشیدم : رادمهرو الکی فرستادی دنبالش!

مظلوم و معصوم زمزمه کرد :

_ خب داداشمه... ۶ سالم ازم بزرگ تره...!

_ بزرگ تره... عقلش مٹ جو جست... میمون درختی... خرس... گاو...!!

ملیحه ریز میخندید...

خودم خندیدم...

من دیوونم آراد ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دارم برات!!!!

آسانسور خراب بود !

ملیحرو تا دم در خونتشون همراهی کردم ...

در زدم...

راد مهر درو باز کرد .. زیر بغل همسرشو محکم گرفت و رو به من گفت :

_ ببخشید... ملیحه خیلی حساس و زود رنجه !!

خوب شد یاد اوری کرد.... به برادرز زنش رفته بود !!!

ملیحه سرشو تکیه داد به قفسه سینه راد مهر و با ناز گفت :

_ دیوونه !!!!

خندمو با ارتعاش و هیجان و دلهره قورت دادم.

انگار یه سایه سنگین پشت سرم بود.... !

ملیحه و شوهرش با نگرانی به چشممام نگاه میکردن !

قلبم تکنو میزد !

آروم به عقب چرخیدم..

چشمم خورد به دو تادست سفید و ظریف مردونه...رفتم بالا تر...

پالتوی سیاهش...

بالا تر...

آراد !!!!

نفس پرحرصی کشیدم و گفت :

_ خونه نو مبارک !!

کلافم کرده بود !! دیوونم کرده بود !!

نیشخند زدم....یه اخم غلیظ و همه پسند کرد ! :

پرستو : _ اختیار دارین اقا آراد ! خونه خودتونه !!!

با اون هیکل بزرگ ، درست از کنار گوش من . چشم من . گونه راست من . مشام تیز من گذشت و گم و گور شد تو خونه خواهرش !

نفسم بالا نمیومد... عطرش ادمو میکشت ! تلخ و گرم و ملایم بود...بی نظیر بود !!

ملیحه بلند میخندید... حقم داشت... دهنم تا لاله جفت گوشام باز مونده تا راحت نفس بکشم !!

براق شدم تو صورتش و تند گفتم :

_ زهر مار ! به من چه داداشت بوی پی پی میده !!!!

مٹ یہ سیب سرخ شده بود ... شکمش تکون میخورد... بچشم میخندید !

از قدیم گفتن حلال زاده به داییش میره!

حما ارادم پی پی رو دوست داشت !!!

ملیحه با زحمت خندشو کنترل کرد.. دستشو گرفت به چهارچوب در و گفت :

_ اسکل ! حالا انگار داداشش خودش بوی چی میده....!

آخ ! قلبم مچاله شد !!

داداشم...

اشک تو چشمام حلقه زد و بغض کردم..

بی توجه به پرستو پرستو های بلند ملیحه ، مستقیم رفتم تو خونه خودم و درو قفل کردم...

نشستم رو زمین خالی آروم آروم و با ناز اشک میریختم... چونم از بغض میلرزید...!

هه ! برادر ! اونم چه برادری... به قول شروین ، پارسا قشنگه... یعه پاش میلنگه !!

کدوم گوری بود ؟؟ چی کار میکرد ... چی میخورد ؟؟

نکنه... امکان نداشت ! اون مٹ بابا نبود... عجیب بود... اصن آدم نبود !!

سلانه سلانه خودمو رسوندم به پنجره بلکه هوای ازاد اروم ترم کنه.

چشمم محو حیاط بود و باغچه باریک و بزرگش...

دو تا درخت کاج داشت که هنوزم کماکان ، یه ذره سبز بودند... یه درخت ناشناخته و کوتاه... چمن و علف

هرز و زمین هرز !!

هر چه قدم خشک و نیمه سبز بود... اما سکوت و سکونش اروم میکرد !..

تو حال و هوای بدبختی خودم شعر شاد میخوندم ...

که..

تازه فهمیدم صبح حیاط خالی بود . بدون ماشین !

لبخند خبیثی زدم...

آرادم... دیوونت میکنم... !

ساعت ۵ بعد از ظهر بود ! همه خواب بودن !

آهسته و پیوسته رسیدم به حیاط... بعدشم لکسوز سفید اراد ..

یه سوت بلبلی کشیدم .

ملیحه اومد تو تراس کوچولو خونشون . خمیازه عمیقی کشید و با کلافگی صداشو انداخت رو سرش !! :

_ خواب بودم مثلاً... !

قلبم از هیجان و استرس لبریز شده بودمیترسیدم!

پرستو : _ سوئیچ !!!

خواب از سرش پرید !

خنده خبیثی کرد و گفت :

_ منحرف.... !

وقت شوخی نبود ..پامو محکم کوبیدم به زمین ! :

_ سوئیچ !!!

پرتش کرد..!

از حول گرفتنش سه دور دور خودم چرخیدم...

اول رفت سمت راست... پریدم طرف باغچه !

بعد چپ...تمام بالا تنمو دارز کردم تا با نوک انگشتام بهش چنگ بزنم...

چشمام از فرط هیجان و ترس دو دو میزد ..

سوئیچ با ضرب و صدا چسبید به سرم و یه جیغ بنفش کشیدم !

ملیحه شکمشو گرفته بود و بلند بلند میخندید !!

انگار نه انگار اراد و غاز خوابیدن !!

محکم قدم برداشتم سمت ماشین و ابرو هامو تو هم کشیدم... پیشونیم میسوخت ! :

_ هیس ! بیدارشون کردی !!

بلند تر خندید ! :

_ چند تا قرص تو کیف اراد بود دادم بهشون خوردن...عین خرس خوابیدن...راد مهر تو خواب با بچمون

حرف میزنه... بهش میگه گل مراد بابا !!!

اخیش....!!!

در ماشینو باز کردم...یه بوی خوب ریه هامو پر کرد ...گرمم کرد ...!

سوزنارو اروم و با دقت فرو میکردم تو عمق لطافت صندلی راننده !

میخواستم سوراخش کنم !

با خودم گفتم شاید زمان برگشت کسی همراهش باشه... اعم از شیدا خانم نجس !! اونم سوراخ میکردم....!!

پونس میزدم.... آواز میخوندم ! :

اراد سوراخه....سوراخ سوراخه !

اراد سوراخه...عین بابامه !

اراد سوراخه...گنده دماغه...!

اراد سوراخه...بدجور چلاغه !

ولو شدم روی مبلای خونه ملیحه و غاز و زیر زیرکی میخندیدم...

ای جناب اراد...

دارم برات!

تصور اراد سوراخ سوراخ شده هم برام لذت بخش بود!یاد تام و جری میفتادم...!

من جری و اونم تام!

رفتم تو اشپز خونه...در یخچالو باز کردم مثل همیشه بدون اینکه حتی نگاهی بهش بندازم بستمش...رفتم طرف سینکو دستمو شستم...

ابی به صورتم زدم...برای فهمیدن نتیجه کارم بی تاب بودم...!

بالاخره من اتیشپاره پیروز میشم یا این چنگیز خان مغول؟؟؟؟؟

خوب معلومه من!

با جادوی چهرم او را به زنجیر عشقم میکشم!

او هو!چی گفتم من!

ملیحه که وارد اشپزخونه شد با دیدن چهره من گل از گلش شکفت و گفت:

باز چه گلی به سر ما زدی خانوم گل؟!!

_بساط سوراخ کردن ارادو آماده کردم!

ملیحه با لحنی خنده دار گفت:هان؟؟؟

_ نفهمی از خودتونه جناب!روی صندلیش سوزن گذاشتم...بشینه پکیده!

ملیحه زد زیر خنده و گفت:حقشه!

_ نخند برا بچه بده!

ملیحه جدی شد و گفت:

اه!!!!!! همش بچه! من مهم نیستم؟! اینجوری پیش بره افسردگی میگیرم!!!!!!

با حالت مسخره ای که داشت خنده رو آورد رو لبام...

_ دیوونه! خودت مهم تری تا اون بچه! مگه ما چند تا ملایم خل و چل داریم؟؟؟

_ من خل و چلم؟ خودت که بدتری!

_ اره راست میگی... یادم نبود از دیوونه خونه اومدم!!!!!!

_ گمشو دیوونه!!! اوای پرستو یادم رفت اومدم شامو درس کنم اینا بیدار شدن!

_ منظورت غاز و چنگیزه؟

ملیحه زد زیر خنده:

غاز؟؟ چنگیز؟؟؟

_ ام..... خب راستش...

دلو زدم به دریا و گفتم:

لقبشونه... ملایم که تویی... غاز شوهرته... چنگیزخان مغول هم اون اراد خل تر از منه!

_ پس اعتراف کردی خلی!

_ اره... ولی اون دکتر روانی خلتره!

_ هوی! به داداش من گفتم روانی؟؟؟

_ اره! مگه چیه؟! تازشم گفتم دکتر روانی منظورم این بود که دکتر دیوونه هاس!

اراد اومد وسط حرفمون!

_ یه اهمی... یه اوهمی! شاید من لخت اینجا عربی میرقصیدم شما باید بلا نسبت بلا نسبت عین گاو بیاید تو؟؟؟

پوزخندی زد و گفت: تو اشپز خونه؟؟؟

شیطون شدمو گفتم: اصلا شاید لباس زیرای ملیحه اینجا رو بند اویزون بود دلیل همیشه تو اینجوری بیای تو خب...

_ خوب مگه تراس ندارن؟؟؟

عصبی شدم... از یه طرف خیلی میخواستم کم نیارم و جواب بدم...

برای همین با حرص گفتم: اصلا شاید داشتیم بوسش میکردم!

_ هان؟؟

با ضربه ای که ملیحه نثار ملاجم کرد شلیک خندم رفت تو هوا...

من و ملیحه ؟؟؟؟؟

چه شود !!!!!!!! چشم غاز روشن !!!!!!!!

چشمامو ریز کردم و پرسیدم :

_ تو نمیخوای بری ؟

اراد : گرچه به شما مربوط نیست ولی منتظر دوستم تا بیاد ، با هم بریم ، خوشون همین جاهاست !!

_ این دوست چنگیزخان ماشین نداره با خودش ؟؟؟؟؟؟؟

با دیدن نگاه گیج اراد و شنیدن خنده ملیحه فهمیدم از دهنم چی پریده !

ملیحه رفت...!

از لرزش شونه هاش معلوم بود رفته ادامه خندشو با غاز بکنه...

آراده نگاه اجتماعی به سر تا پام انداخت و رفت سراغ یخچال ...

نسبت بهش حس خوبی نداشتم.... رفتم بیرون ..!

مهری (راد مهر) وقتی فهمید من اومدم گفت :

_ این همه اسم واسه ما گذاشتی.. پس سهم خودت چی میشه ؟؟

با اعتماد به نفس گفتم :

_ اتیش پاره....!!

دو تایی زدند زیر خنده ... بترکن ... بشکه بودن زن و شوهر ... ! :

_ خدا خیرت بده دختر...ترکیدیم...!

ملیحه پرید بغل شوهرش.....!!!

لبامو جم کردم و گفتم :

_ منم شوهر میخوام !

راد مهر خندید و گفت :

_ خودم برات خوبشو سراغ دارم عزیزم.

به شوخی فینی کردم و پرسیدم :

_ جدا ؟؟؟؟

_ آره گلم ! بیا زن دوم شو خودتو راحت کن !!!

ملیحه گوله اتیش بود....خندمو جم و جور کردم و برای این که بیش تر حرصش بدم گفتم :

_ چرا که نه... کی بهتر از تو....مخصوصا زنت حامله هم هست سوگلگیت میشم.....!!!!!!!

ملیحه از رو پای راد مهر بلند شد و گفت :

_ واقعا که ! تا پس فردا هم حتما حرم سرا را میندازی !!!

مهری از پشت ملیحرو بغل کرد و سرشو برد لای گردنش و گفت :

_ نبینم جوجوی من حسودیش بشه!!

پرستو :

_ اه اه... جم کنین این بساطو ... مگه من سوگلگیت نبودم ؟؟؟؟!!

محکم گفت : من فقط یه سوگلی دارم اونم ملیحست!

ملیحه لبخند پر مهری به غازش زد... ارزونی خودش....بق بقو...بق بقو.....!!!!!!!

_ این جا دو نفر مجرد نشستنا!

آراد.....با دیدنش اخمام تو هم رفت ...

راد مهر دستاشو از دور کمر ملیحه باز کرد و گفت :

_ چه طوره تو و پرستو هم با هم عقد کنید ... تاهل بهتون خیلی میاد !!

با حرص گفتم :

_ غاز ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_ درد و غاز ..!

آراد ریز ریز میخندید....

صدای زنگ اجازه نداد بیش تر از این تو سرو کله هم بزنیم...

آراد :وحدید دوستمه...با اجازه من دیگه رفتم خداحافظ!!!!

جوابشو زیر لب دادمو بعد از آراد راه خونه خودمو پیش گرفتم...!

هر چقدر منتظر موندم صدایی نشنیدم....

توی ذهنم هر چی فحش بلد بودم به این چنگیز خان و دوستش میدادم...

رفتم پشت پنجره تا ببینم چی شده...

وا! اینا که هنوز وایسادن...

معلوم بود دارن حرف میزنن...

از حرص دندونامو رو لبم فشار میدادم و پوستشو میکنم...

اخیش! بالاخره در ماشینو باز کرد!

نفسمو از سر شوق بیرون دادمو با هیجان به ادامه برنامه نگاه کردم...

اخ جون سوار شد... صدای جیغش رفت هوا ...

اون یکی دوید سمتش...

ای وای! خاک بر سرم شد اینکه اراده نکنه اون یارو وحیدس؟؟؟؟

یدونه زدم پس کلم... اول اراد باید سوار میشد...

وای اگه بفهمه چی؟!

عین خر تو گل گیر کرده بودم، ولی با فکر اینکه این یارو دوستشه و حتما از اون هفت خطای روزگاره اروم شدم...

بر وسوسه ی رفتن خونه ملیحه اینا غلبه کردم و با اینکه سخت بود ترجیح دادم بعدا همه ماجرا رو از زیون ملیحه بشنوم...

مدام از اینور اتاق به اونور اتاق میرفتمو هی پردرو کنار میزدمو جای ماشین ارادو نگاه میکردم تا ببینم هستش یا نه...

البته بعید میدونستم با اون وضع دوستش به این زودی ها بره و احتمالا امشبو مهمون غاز بودن!

حتی فکرشم حرص میداد... مگه همین یارو چنگیز خان نبود که میخواست ملیحرو بزنه؟؟؟

من اتیش پاره نیستم اگه بزارم این امشب اینجا اب خوش از گلوش پایین بره!!

تو ذهنم شروع کردم به نقشه کشیدن....

اهان!!!!!! مثل بچه ها رفتم جلو اینه تا ببینم این چراغه بالا سرم روشن شده یا نه!!!

ولی مثل همیشه نا امید شدم...!!!!!! واسه خودم بچه ای بودم!!

تا ساعت یازده هزار بار بیرون از پنجره رو نگاه کردم تا مطمئن شم نرفتن هنوز...

هر بار هم لبخندی شیطانی میومد رو لبام...

با ذوق مسواکمو زدمو رفتم تو تختم ولو شدم...

موبایلمو از رو عسلی کنار تخت برداشتمو برا ساعت دو کوک کردم... دست راستو زیر بالش گذاشتمو پتو رو کشیدم رو خودم...

میخواستم بزارم تا صبح دیگه راحت باشه هرچند خیلی نمونده بود تا هوا روشن بشه...!

ملیحه آلوچه به دست وارد اتاق شد... پریدمو آلوچه هارو ازش گرفتم...

یه نگاه به تخت... یه نگاه به آلوچه ها... دوباره یه نگاه به تخت یه نگاه به آلوچه ها...

اخرش هم بی خیال خواب شدمو حمله کردم سمت آلوچه ها!...

ملیحه هم که دید اگه نجنبه چیزی بهش نمیرسه از رو تخت دراز کشید و ما مثل قوم مغلو به آلوچه ها شبیخون زدیم...!

صبح شاد و سر حال از جام پاشدم... کاملاً برای برخورد با آراد آماده بودم...

از اتاق بیرون رفتمو بعد از شستن صورتم رفتم سمت تلویزیون و روشنش کردم... الکی زل زدم به برنامه ای که یک کلمش رو هم نمیفهمیدم...

با صدای رادمهر که انگار بلندگو قورت داده بود از جا پریدم...!

__ چه خبرته؟! __

__ دیشب خوب نذاستی آراد بدبخت بخوابه ها! __

__ نقشه های من حرف نداره! __

__ اون که بله! __

بدون توجه تهش رفتم سمت یخچال و میزو چیدم... چاییرو گذاشتم دم بکشه و خودم از اشپز خونه زدم بیرون تا ملیحرو بیدار کنم...

وسوسه شدم به اتاق آراد سر بزدم...

از لای در اتاقش تو رو نگاه کردم که ب شنیدن اهمی سریع برگشتم...

اولین چیزی که دیدم دوتا چشم سرخ شده بود ...

وااااای... سرمو انداختم زیر که خندید و گفت: لازم نی تریپ خجالت برداری...

مکئی کردو ادامه داد: تلافیشو بعا سرت در میارم... حالا میبینی...

نتونستم جلو زبونمو بگیرمو گفتم: دکی در خواب ببند شکست اتش!

صدای خندش بلند شد: این اراجیف چیه میگئی؟! __

خندمو کنترل کردم با گفتن: خدا شفا بده از نارش گذشتم...

ولی به این فکر میکردم طرف حرفم باید خودم باشم!!! __

قبل از رفتن آراد شرمو از سرشون کم کردم و به خونه خودم رفتم...

خودم نمیدونستم چرا من انقدر اونجا ولم!

با موبایلی که ملیحه زحمت کشیده بود برام خریده بود رفتم we chat و با چند نفر چت کردم... همشونم خارجی بودن... یکیشون اهل ایتالیا بود.. یکیشون دورگه بود مادرش ایرانی بود تو لندن زندگی میکرد فارسی هم بلد نبود...! اون یکی هم که اهل المان بود...!

انقدر ازش خوشم اومده بود که به زور ترکش کردم...!

اونی که اهل لندن بود خیلی بهم کمک کرد...! از اونجا که انگلیسیم خیلی مبتدی بود جا هایی که بلد نبودم برم به صورت ساده تر میگفت ...

تا یه هفته هر وقت بیکار بودم خودمو با اینترنت و چت با اون یارو سرگرم میکردم...

کلا سعی کرده بودم کمتر مزاحم ملیحه بشم؛ هرچند که خیلی دشوار بود!

روزنامه دستم بود و هر چن وقت بیار به شماره ای که نوشته بودن زنگ میزدم ولی شرایط کاراشون به درد من نمیخوردن...

بعضی از بچه ها جیغ میکشیدند... دنبال هم یکردند و بلند بلند میخندیدند...

چند تا دختر بچه خوشگل و ملوس غرق نقاشی و انگشت زدن تو کاسه های ریز و کوچیک آبرنگ بودند... چه قدر شاد بودند...

چه قدر خوب بود که شاد بودند...!

چه قدر خوب بود که هر انسانی شیرینی شیطننت و معصومیت بچگیشو تجربه میکرد... واسه خودش ... تو حال و هوای زنده و بی غل و قش مختص به خودش ... عشق میکرد ...

حالا به هر نحوی نمیخوام حاشیه برم و فلسفی حرف بزنم !!

تینا تک سرفه بلندی کرد

نگاه کوتاهی به صورت اروم و مهربونش انداختم ...

لبخندی زد بوی عطر شیرین و گرمش ریه هامو سبک سنگین میکرد ، پرده های بینیمو میسوزوند !....

پسر بچه ناز و اخمویی بی هوا به ساق پام ضربه زد و دوید سمت دوستاش !

تینا اخمی کرد و تند گفتم :

_ دعواشون نکن گناه دارن !!!!!

تینا تو سکوت راه افتاد سمت اتاقش...

حین نگاه به هیاهو بچه ها تو بنفش چهاردیواری کوچولو و بامزش غوطه ور شدم ..!

تینا صندلی چوبی و مدرنی که پشت میز مدیریت بودو اشغال کرد و گفت :

_ رادمهر تعریف تو کرده . راحت باش اتیش پاره از خودت بگو...!

نفس عمیقی کشیدم و به پوسترای صورتی رنگ و شاد دیوار ها دونه دونه نگاه کردم .

برق چشمای تینا زیر نور مهتابی به طرز عجیبی میدرخشید و آرامش رو به سلول به سلول از بدنم تزریق میکرد ...!

لبخندمو جم و جور کردم پاهامو روی هم انداختم و گفتم :

_ خب راستش من بچه هارو دوس دارم . موافقم !!!!

تینا سری به نشونه تایید حرفم تکون داد و صندلیشو عقب تر کشید زمین قیژی صدا داد...!

باد موهامو پیچ و تاب میداد...خنکای فضای بیرون گونه های هردوتامونو سرخ و سفید میکرد انگار کجا بودیم مثلا تو استخر سرباز بودیم...!!

تینا : از فردا کارتو شروع میکنی همون ساعت مقرر حقوقم مشخصه شاید بهت انعام بدیم بستگی به خودت داره !

بلند شد نای بلند شدن نداشتم چاره ای نبود بدن کوفتمو به زور از روی مبل جدا کردم .

باهاش دست دادم و خدافظی کردم...!!

تینا هیچ اصراری واسه موندنم نکرد ...بر خلاف رادمهر و ملیحه متفاوت تر و سنگین تر بود...کم حرف بود !

برای اراد ساخته بودنش زوج عاشق و نمونه ای میشدند عزیزای جامعه!!

باخنده از حیاط دلواز مهد خارج شدم و درو کوبیدم...

آخ !!! هوا جون میداد واسه قدم زدن.....

(اراد)

وحید زیر لب غرولند کرد :

_ مردشور مریضای سابقتو ببرن باید میذاشتی تو تیمارستان بیپوسه بااین منگل بازباش !!! سوختم اراد میفهمی.... سوختم ...!!

خنده بلندی کردم در یخچالو باز کردم و پاکت اب پرتقالو یه ضرب هورت کشیدم...!

وحید پوفی کرد و سرشو به نشونه تاسف تکون داد و زیر لب گفت :

_ یا به فکر شکم خودشه یا شکم ور قلمبیده دوست دختراش !

شیرنی پرتقال رو گلوم نشست حفاظ مرطوبشو روی کانتز جا گذاشتم و خشک زمزمه کردم :

_ چرت نگو وحید!!

گوشیم لرزید . خدا خدا میکردم شیدا نباشه بعد از اخراج شدنمون باهاش قطع رابطه کردم هرچند روی سه چهار بار میشد که پشت سر هم سراغمو میگرفت چه از طریق تلفن چه دوستای مشترکمون

شماره ناشناس بود . یه ذره این پا و اون پا کردم که وحید دکمه سبزر و فشار داد و هجوم برد سمت توالت
.....بی شعور.....!!!!!!

_ سلام.....!!

تن صدا محکم و مردونه بود .خوشم اومد...!

علاقم کلافگی و کوفتگی مفرد بدنم رو کاناپه ولوشدم و مسبب ادامه مکالمون شدم ! :

_ شما ؟؟؟؟؟؟؟

خشن تر شد :

_ جواب سلام واجبه آقا اراد!

نفس عمیقی کشیدم .بوی تلخ سیگار پرده های بینیمو سوزوند و ریه هامو سنگین کرد...!

آراد_ میگم شما بگو خب.....!!

خندید.... بلند خندید ...:

_ خب...!! دوستتم . یکی از دوستای قدیمی !

کدوم یکی از دوستای من صدای دوبلوری داشت ؟؟؟؟

کدوم یکی از دوستای من به جز وحید اراد خالی صدام میکرد ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!

مغزم درد گرفت !

بک گراند ساده و سیاه تلفن همراهمو تا یه قدیمی لبام جلو بردم و پرسیدم :

_ اسمت چیه ؟؟؟؟؟

فوق خشن شد...!!

فضایی بود ؟؟ آدم بود ؟؟ دو جنسه بود ؟؟؟؟؟!!!! :

_ پیام.... پیام صالحی !

تماسو قطع کردم.

هیچ پیام نامی تو زندگی من نبود که و قتمو به خاطرش هدر بدم.... به خاطرش از هوش و حواس نسبتا
منحرفم بیگاری بکشم و ذهنمو در گیر و دامن گیر خودش کنم !!

نفس عمیق و کلافه ای کشیدم....

وحید از توالت خارج شد خندید و پرسید :

_ شیدا جونتون بودن ؟؟؟؟؟

آتیش گرفتم !!

فشار روانی بابا و ۱۰ ساعت کار مفید تو طول روز که همیشگی بود....

یاد و خاطر کلمات اخر پیامم مزید بر علت شد که سر وحید داد بزخم :

_ اگه میخوای زر مفت بزنی گمشو بیرون !!!!!!!

وحید کت و شلوار پلوخوریشو جلو جفت چشمای من پوشید و چشمک ژکوندی رو پیشکش حال بی قرار و بی قراری حالم کرد...!!!

بلند شدم موبایلمو خاموش کردم و یه نگاه سر سری به سر تا پام انداختم....

ظاهرا همیشه مقبول بود نیازی بر تغییر و تحول نداشت !

وحید یه ذره این پا و اون پا کرد و به چشمام نگاه کرد :

_ بگم !!!!!????????

جو گروه مسلما حالمو بهتر میکرد هر چند با تهدیدات خانوادم.... ترس و دل آشوب فردا خیالمو به هیچ وجه رها نمیکرد مٹ بختکی بود که گلومو با تمام قوا میجوید !!

.

.

.

نگار نچ نچی کرد و روشو ازم گرفت دلخور شده بود !

مقابل احساسات خانومانش احم غلیظ و دختر پسندی کردم که مسبب بر خنده های ریز راشین و سپهر شد !

آخ آخ !!!!!

امشب از اون شبا بود !!!!!

وحید نگاه دقیقی بهم انداخت ...

زیر لب زهر ماری گفتم که نگارو از روی صندلی بلند کرد و شونه هاشو به لوزه انداخت...!

انگار بهش تجاوز کردم...!! رم کرده بود.....!!

لبخند ملایمی زدم و خونسرد و آروم زمزمه کردم :

_ خودم میرسونمت !

ردیف دندونای سفیدشو با لبخند پهنی تو نمایش گذاشت و تمرکید سر جاش !! :

_ آژانس هست....!!!

اهل نازکشی نبودم.... کلا ادم خشکی بودم.... کسی باهم نمیجوشید جز چند تا دختر خل و چل !

غذا رو که خوردیم سپهر و سمیرا عظم رفتن کردند ...

وحید چشمکی زد و راشین بهونه گرفت که هنوز کاملا سیر نشده ...!

معلوم نیست چه برنامه ای ریخته بودن....

زندگی ادمای گوشه و کنار من سر تا سر نیاز بود !!!!!!!!

نگار لباشو جمع کرد و پرسید :

_ نمیریم دکتر ؟؟؟؟

خوشم میومد جرئت نداشت بگه آراد....

اونوقت پرستوی..... استغفرا....!!!!

از گرفتن دستاش امتناع کردم هر چند نگار دختر سنگین و خوبی بود...

به قول رادمهر..... پسر جم کن خوبی بود.... !!

نگارو دم در خونشون پیاده کردم...

ناگفته نماند چه قدر مادر و پدرش ازم تشکر و تعریف کردند....!

نمیدونم... شاید قصدشون این بود که به نگار تجاوز نکنم.... گناه داره بچشون !!

.

.

شب بود !

نور زرد و نارنجی ماشینا تو چشمام دودو میزد از ویراژ دادن موتور و پژواک بوق های متوالی آرامش و

تمرکز میگرفتم...!

تلفن همراهمو روشن کردم ..

به ثانیه نکشید که زنگ خورد و صدای مضطرب ملیحه تو گوشام پیچید :

_ سلام آراد جان ... کجایی ؟؟؟؟

لحنمو خشن کردم..

از فضولی و خبر گرفتن های گاه و بیگاه خواهرم بیزار بودم ...بیزار...! :

_ سلام... بیرونم !

_ بابا زنگ زد ... از دست عصبانیه ها.... گفت فردا بری کارخونه ...

به جون بچم خودتو کنترل کن آزاد ! عصبانی نشو.... دیوونه نشو....!

پلکم پرید و شقیقه هام نبض گرفتند...

نزدیکای ۳۰ سالم بود بابام واسم شاخ و شونه میکشید !!

_ بهش بگو فردا تا ساعت نه شب تو مطبم.... نمیتونم ببینمش !

ملیحه بغض داشت لرزش صداش بی قرارم میکرد :

_ خودت بگو.... شبتم بخیر باشه !!!!!!!!!!!!!

در اتاقمو با خشونت باز کردم .

منشی و دختر خانم جوونی مشغول بگو مگو بودن.

یه پسر ۲۴ - ۲۵ ساله تنها نشسته بود و به اطراف خیره شده بود انگار تازه متولد شده بود !

تک سرفه بلندی کردم.

منشی با کلافگی تو چشمام نگاه کرد و گفت :

_ خودتون بگید دکتر.... حاضرید یه ...

خانومه تا دو قدم و نصفی نزدیکم شد اخم کرد نگاهم کرد و زمزمه کرد :

_ شوهر من دیوونه شده !! وظیفته مداواش کنی !

از جسارت اون نه خوشم اومد نه بدم اومد !

بیش تر گیج بودم تا خسته... تا کلافگی و تا بی قراری....!

پرسیدم :

_ مشکل همسرتون چیه ؟؟

منشی پوزخندی زد رو صندلیش نشست و سیمای پرت و جذاب همون پسر جوونو نگریست !!! :

_ آقا مٹ خانم ها رفتار میکنند !!!!!!!

پوفی کشیدم این مورد انگشت شمار بود هیچ سر رشته ای هم ازش نداشتم !! :

خانومرو نگاه کردم ... چشماش از خستگی بیداد سر میداد !عسلی مردمک هاش با رگه های سرخ و خون

حل شده بود !!

گفتم : من مسئول این جور مسائل نیستم ! بهتره برید تیمارستان !

پسر بلند شد و با صدایی نازک و خانومانه ای که شدیداً مخالف سیماش بود گفت :

_ خودتو اذیت نکن عزیزم.... با هم گپ میزنیم... آشنا میشیم....

چند پلک متوالی زد و همسرش همزمان آه کشید !

پسر : حالا شاید بهت شماره دادم.... باید فکر کنم عزیزم !!

منشیم اروم خندید !

بدم اومد... دهنمو باز کردم که خانومه تمام خواهش و تمنای هفت اسمون و زمان و زمینو تو صدایش رقصوند و چشمامو بست و گشود و نگاهشو به نگاهم تحمیل کرد...!

_ خواهش میکنم دکتر.....!!

زیر دلم سوخت !!

لبخند ریزی زدم و همراه پسر... یا مرد ... یا هرچی که بود و من نمیدونستم تو اتاقم داخل شدیم !!

پسر سرفه ای کرد نشست و گفت :

_ از خودت بگو عزیزم.....!!!!

هم لبخند زدم هم اخم کردم .

پشت میزم رو صندلی چوبی و نسبتا راحت جا گرفتم فکر کردم برای تکتک کلمه هام و پرسیدم :

_ اسمت چیه ???

گفت : پرستو !!!!!!!!!!!!!

خندمو قورت دادم... تمام پرستو ها اسکل بودن !!

پرسیدم:

_ واسه چی پرستو ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ تاحالا خودتو تو اینه نگاه کردی ؟؟؟؟ چشم و ابرو و سیبیلای گ.شه و کنار

لبتو دیدی؟؟؟؟؟؟؟؟ ندیدی ؟؟؟؟؟؟؟!!!!

با عشوه ایشی بلغور کرد و به سقف نگاه کرد...:

_ واه ! واه ! به تو چه مربوط عزیزم !!!!!!!!!!!!!

نفس عمیقی کشیدم بلند شدم و نگاه به چشمای خرماییش کردم :

_ ببین.... تو یه مردی.... تمام مردا....

خندید عزیزم بلدی گفت و رفت !

پرستو:

عاشق پاییز بودم... صدای له شدن برگا زیر پام از خود بیخودم میکرد...
 بار ها خواستم این فصل رو نحس بدونم اما نتونستم...
 سوز سرد هوا... بارون... برگ های رنگارنگ... همه و همه دست در دست هم داده بودند تا این حس قشنگو تکمیل کنند...
 با حس خیسی روی گونم سرمو به سمت آسمون گرفتم... قطرات بارون یکی پس از دیگری شروع باریدن کردن...
 هوارو به درون ریه هام کشیدم... سردی هوا به سرفه انداختم...!
 همه ی فکرمو که حول تولد شروین میگذشت به یکباره پاک کردم...!
 دست هامو باز کردم تو پیاده رو چرخی زدم... درست مٹ بچه ها!
 زیر لب خدا رو شکر کردم...
 با افزایش شدت باران مجبور شدم تا مهد تاکسی بگیرم...
 سوار شدمو چشمانم را بستم... هیچ چیز حتی اون گودزیلا تو این لحظه نمیتونست تاثیر منفی در حالم داشته باشه!
 با خوشحالی به سمت ایفون رفتم و واحد ۴ را فشار دادم... تصویر خودمو توی آینه ی روی در دیدم...
 لبخندی به چهره خیس و آشفتم زدمو رفتم تو...
 وای دختر چه کردی با خودت!
 صدای تینا بود... سری تکون دادم و با خنده گفتم: رفتم زیر دوش اسمون!
 بعد صدامو کمی بالا بردمو رو بهش گفتم: نمیدونی چه صفایی داره!
 هوس اواز خونندن حسابی زده بود به سرم ولی شرایط نمیگذاشت و من مجبور شدم قول یه کنسرت حسابی رو وقتی رفتم خونه به خودم بدم!
 آنقدر به بازی با بچه ها مشغول بودمکه گذر زمانو حس نمیکردم...
 اهی کشیدمو رو به آهو دختر خوشگلی که جلوم بود گفتم: یعنی دختر منم به خوبی تو میشه؟؟
 سرمو تکون دادم تا از این افکار بیرون بیام...
 انگار هرچی از گذشته فاصله میگرفتم خودش عین کنه بهم میچسبید!
 لبخندی به چهره های شیرینشون زدمو گفتم: نوبته شعره!
 _ ائل مثل حسنی تو خواب راه میرفت
 داشت دوباره به خونه ماه میرفت

پیاده بود؟

همه یکصدا جواب دادن: نه بابا سواره

لبخندی زدمو ادامه دادمک

تند و سریع به خونه ماه رسید

ستاره شد صورت ماهو بوسید

حسنى حالا تو باغ اسمونه

دلش میخواد کنار ماه بمونه

۱۰ نفر بودن... ۱۰ تا بچه بین ۳ تا ۶ سال!

از همشون آهو رو بیشتر دوست داشتم... شاید چون منم خودم شیطون بود!

بخاطر این بچه ها کلی شعر حفظ کرده بودم...

سمانه هم اینجا کار میکرد... با بچه های دیگه!

وقتی صمیمیت من با این کوچولو ها رو میدید ذوق مرگ میشد!

از دواج کرده بود ولی شوهرش مشکل داشت و بچه دار نمیشدن... دلم بر اشون میسوخت ولی اون

از زندگیش راضی بود...

اینجا هیچوقت جز شبا ساکت نمیشد! همیشه سر و صدا و شور و شوق خودشو داشت...

پاشدم... به بچه ها قول دادم که زود برمیگردم مگه نه نمیزاشتن جم بخوردم...!

برای بچه ها از سوپر مارکت کیک گرفتمو برگشتم.

شقایق دوید اومد کنارم... دستاشو بهم کوبید و گفت: اخ جون کیک!

بعد از اینکه کیکاشونو خوردن و ازم تشکر کردن دوباره روز از نوروزی از نو! با هم شعر خوندم و حرف

زدیم!...

صورت تک تکشونو بوسیدمو ازشون خداحافظی کردم... وقتی همه رفتن منم حاضر شدم تا برم...

دلم هوای سفر کرده بود... با ملیحه راجبش صحبت کردم ولی گفت نمیتونه با اون بچه بیاد...

کشت مارو با اون فینگلیش!

بازم ب این وجود دلم خیلی مسافرت میخواست!

دست اخرم طاقت نیاوردم و بلیت برا شیراز گرفتم... یه جایی بود که خیلی دوست داشتم برم!

رفتم جلو اینه ایستادمو شروع کردم آواز خوندن...

بین ۵۲ تا برگ تو ده لو خوشگله هستی
 تو همونی که همیشه توی فکر من نشستی
 بین ۵۲ تا برگ تو ده لو خوشگله هستی
 تو همونی که همیشه توی فکر من نشستی
 همه ی فکر من اینه رقیبم تورو نبینه
 همه ی فکر من اینه رقیبم تورو نبینه
 توی این بازی یه وقتی به کمین تو بشینه
 توی این بازی یه وقتی به کمین تو بشینه
 ده لو خوشگله دلو خوشگله تو دست من تک دله
 ده لو خوشگله دلو خوشگله تو دست من تک دله
 این قمار سرنوشته تا پای جونم می شینم
 تورو باید ببرم تورو باید ببرم
 بردو باخت عشقمو من در وجود تو می بینم
 تورو باید ببرم تورو باید ببرم
 آگه شانسم بزنه بیای پیشم
 توی این بازی عشق من فر می شم
 ده لو خوشگله دلو خوشگله تو دست من تک دله
 ده لو خوشگله دلو خوشگله تو دست من تک دله
 بین ۵۲ تا برگ تو دلو خوشگله هستی
 تو همونی که همیشه توی فکر من نشستی
 بین ۵۲ تا برگ تو ده لو خوشگله هستی
 تو همونی که همیشه توی فکر من نشستی
 همه ی فکر من اینه رقیبم تورو نبینه
 همه ی فکر من اینه رقیبم تورو نبینه
 توی این بازی یه وقتی به کمین تو بشینه
 توی این بازی یه وقتی به کمین تو بشینه

ده لو خوشگلگه دلو خوشگلگه تو دست من تک دله
 ده لو خوشگلگه دلو خوشگلگه تو دست من تک دله
 ده لو خوشگلگه دلو خوشگلگه تو دست من تک دله
 ده لو خوشگلگه دلو خوشگلگه تو دست من تک دله
 ده لو خوشگلگه دلو خوشگلگه تو دست من تک دله
 ده لو خوشگلگه دلو خوشگلگه تو دست من تک دله
 ده لو خوشگلگه دلو خوشگلگه تو دست من تک دله
 ده لو خوشگلگه دلو خوشگلگه تو دست من تک دله
 عاشق این اهنگ بودم!

دستی به موهام کشیدمو دوباره از سر خوندمش وسطای اهنگ بودم که درو زدن...
 با دیدن قیافه رادمهر پشت در خندم گرفت...

با لحنی طنز گفت: اومدم بگم خودتو کنترل کنی کل ساختمون از کنسرتت فیض بردن!
 لبمو گاز گرفتم ولی بعد با حاضر جوابی گفتم...:
 خوبه!

به چشمای گرد شدش که نگاه کردم خود به خود خندم گرفت...!
 با یه خداحافظی زیر لبی رفت... بیچاره معلوم بود خواب بوده!
 منم مردم ازارما!

با ذوق رفتم سمت چمدونی که ملیحه بهم داده بودو وسایلمو چیدم... البته نتونستن از ادامه کنسرت بگذرمو و
 در حین کار صدامو هم به نمایش گذاشتم!!!!

از خود بی خود شدمو دوباره یه اهنگ دیگه خوندم... اگه یه چیز بی بهم آرامش میداد اواز خوندن بود!

دورو زمونه اگه اخر بشه هیفه یه مو از سر تو کم بشه

عاشقتم اینو همه میدونند نذار دلم خونه ی ماتم بشه

میخرم اون ناز تو قلب هوس باز تو

میخرم اون ناز تو قلب هوس باز تو

داره دلم تمنا تازه شدم ساز تو

داره دلم تمنا تازه شدم ساز تو

راضی نشو که این دلم خار بشه

تو قفس عشقت گرفتار بشه

کشته منو عشق تو عزیزم

نذار دلم بی یار و غم خوار بشه

میخرم اون ناز تو قلب هوس باز تو

میخرم اون ناز تو قلب هوس باز تو

داره دلم تمنا تازه شدم ساز تو

داره دلم تمنا تازه شدم ساز تو

من بی تو ناله فراوون می کنم گریه چو بارون میکنم آگه بگی دوستت دارم شهرو چراغون میکنم عاشقونه به زیر پات جونمو قربون میکنم

من بی تو ناله فراوون می کنم گریه چو بارون میکنم آگه بگی دوستت دارم شهرو چراغون میکنم عاشقونه به زیر پات جونمو قربون میکنم

میخرم اون ناز تو قلب هوس باز تو

میخرم اون ناز تو قلب هوس باز تو

داره دلم تمنا تازه شدم ساز تو

داره دلم تمنا تازه شدم ساز تو

داره دلم تمنا تازه شدم ساز تو

داره دلم تمنا تازه شدم ساز تو

داره دلم تمنا تازه شدم ساز تو

شب با کلی فکر خوب به خواب رفتم...

بعد از خداحافظی از ملیحه پشت کلی دعا و صلوات سور اتوبوس شدم...

(مسافرتشم میزارم ولی معلوم نیست کی!)

_ من از خدامه..... بمونی کنارم... من که به جز تو کسی رو ندارم!!

پیرزن بغلیم اخم کرد و با لحن تند گفت :

_ من سرم درد میکنه دختر.... چه وقت اوازه...!

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم :

_ دخت ایرونی تکه ... خوشگل و بانمکه...!!!

خانمی از پشت سرم گفت :

_ وقتی میای صدای پات.... از همه جاده ها میاد.....!!

خندم گرفت... پیرزن بیچاره سرخ سرخ بود...!

خودمو با کیک و آمیوه ای که پیش روم بود مشغول کردم .

پیرزنه زیر لب زمزمه وار گفت :

_ دیوونست به خدا.....!

بهم بر خورد..... نه که اصلا دیوونه نبودم...!!!

یه تیکه بزرگ از کیکمو به لطف ابمیوه گرم و بد مزه هفت میوه قورت دادم و طوری که فقط اون بشنوه گفتم :

_ دیوونه... اگه بری دیگه واسم دلخوشی نمیمنه...!

پیرزن نفس عمیقی کشید و گفت :

_ لالایی میخونم.... روتو میپوشونم.... بی ترس و اضطراب... بامن بری به خواب !!!!!!!!

آروم خندیدم خانم پشت سریم با اون صدای جیغ جیغیش بلند خوند :

_ برای تو فقط از عشق میگم!!!

زمزمه کردم :

_ اگه یه روز بری سفر... بری ز پیشم بی خبر... اسیر رویاها میشم.... دوباره باز تنها میشم...!

خوشبختانه یا بدبختانه دو تا پسر جوون جلومون بودن صدای کلفت و خشن و قشنگی ادامه داد :

_ به شب میگم پیشم بمونه... به باد میگم تا صبح بخونه ... بخونه از دیار یاری... که توش منو تنها نذاری..... که توش منو تنها نذاری...!

پیرزن با اخم بهم نگاه کرد... معذب شدم.... خون تو رگام جوشید !!

پسره خیلی خونسرد بهم نگاه کرد و پرسید :

_ ادامشو نمیخونی ???

با من و من همین طور که خیره تو چشمای سیاهش بودم گفتم :

_ ببخشید..... صدام ... صدام اذیتتون کرد ...!!!

پسره لبخند زد... دوستش گفت :

_ اگه فراموشم کنی ترک اغوشم کنی ... پرنده دریا میشم... تو چنگ موج رها میشم.... به دل میگم خاموش بمونه...

پسره تمرگید سرجاش !! داشتیم مٹ بستنی اروم اروم آب میشدم !!..

ادامه شعرو قشنگ تر و بلند تر خوند :

_ میرم که هرکسی بدونه.....

میرم به سوی اون دیاری... که توش منو تنها نذاری.... که توش منو تنها نذاری...!

صداش اوج گرفت و یه لرز عجیبو تو کل بدنم انداخت.... تمام نگاه ها معطوف ما ۴ نفر شد !! :

_ اگه یه روزی نوم تو ... تو گوش من صدا کنه.... دوباره باز غمت بیاد .. که منو مبتلا کنه....

به دل میگم کاریش نباشه . بذاره درد تو دوا شه... بره..... توی تموم جونم... که باز برات اواز بخونم.....
که باز برات اواز بخونم... که باز برات اواز بخونم...!

پیرزن نیم نگاهی به گونه های سرخم انداخت و گفت :

_ خود کرده را تدبیر نیست !!!!

میخواستم همرو خفه کنم ! اصن خجالت برای چی بود ...

تقاض اواز خوندن پسر مردم من باید پس میدادم...!!!!

دوستش ادامه داد :

_ اگه میخوای با هم باشیم ... یار یکدیگر باشیم... مثال ایوم قدیم... بخوابیم و سحر پاشیدم ...

باید دلت رنگی بگیره..... دوباره اهنگی بگیره....

بگیره رنگ اون دیاری..... که توش منو تنها نذاری.... که توش منو تنها نذاری..!

پیرزن دست زد و با صدای لرزون و پریشونش گفت :

_ مرسی مرسی.... حالا بهتره همگی بخوابیم تا این جارو دیسکو نکردن !

یکی از پسرا بلند خندید...

به پنجره نگاه کردم.... تمام خستگیمو ریختم تو صدام و گفتم :

_ شبتون بخیر باشه.....!

بند های ساکمو تو لابه لای انگشتم گره زدم .

مسافرا دونه دونه از اتوبوس خارج میشدن و من مثل قورباغه های بابا قوری به هر کدوم نگاه میکردم و لبخند میزدم!

کاری نکرده بودم اما به اندازه ۲۲ سال عمرم خسته بودم !

از پیزن کناری و دختر پشت سریم خدافظی کردم و هلک هلک کنان راهمو سمت خروجی ترمینال کج کردم

اتوبوسای دیگه هم بودند . بیش تر ابی و قرمز و زرد بودند و تو ردیفای مشخصی قرار گرفته بودند جالب این جابود که سیبیلای همه راننده ها هم بلند بود وقتی چای میخوردند از شون چکه چکه چای میچکید تو لیوانای یه بار مصرف و حالمو به هم میزد !!

نفس عمیقی کشیدم و وارد پیاده رو شدم . هتل دور بود چون من احمقم عقل نکرده بودم یه خورده پول نقد تو کیف پولم بذارم و رمز دوم کارت عابر بانکم یادم رفته بود مجبور بودم تمام راهو پیاده روی کنم !

شایدم فرچی میشد و یه مدل خوشگل و خوشتیپ دورگه جلو پام ترمز میکرد ! منم مثل چی سوار پرشه سفیدش میشدم !! اول میرفتیم نهار میخوردیم... بعدشم منو میبرد حافظیه !!! وای خدا حتما واسم فال حافظم میخرد ..

حافظ از عشق و شور جوانی در بند بند ابیاتش میگفت ! ذل میزدم تو چشمای ابیش و یه دل نه صد دل عاشفش میشدم !! اخرشم عکس نامزدشو بهم نشون میداد و شکست عشقی میخوردم!!!!!!

دوباره میرفتم تو تیمارستان .سهند بهم مشاوره میداد بعد ارادم ازم خواستگاری میکرد !!!!!

کیلو کیلو تو دلم قند اب میشد و ... بعله !

خوشگلیه و هزار دردرسر !!!!!

انقدر تو افکارم غرق بودم که نفهمیدم رو یه نقطه درست کنج دستگیره پل هوایی ایستادم !

وای !!!!! پل هوایی !پله ! درد زانو !

نشستم رو اولین پله و بسته های بایی رو که یکی از پسرای خواننده همین جوری بهم داده بود ! باز کردم !!

از بچگی طعم شیرینشو دوست داشتم ! ته دلمم حسابی میگرفت تا دیگه انقدر خودشو به دل این و اون نجسبونه !

خیابونا نم نمک شلوغ میشد ... ناچارا بلند شدم چون هر کی از کنارم عبور میکرد یه چیزی بارم میکرد ... از جمله دیوونه ! دیوونه ها نمیدونستند من به این کلمه حساسیت دارم !!!!!!!

بلند شدم . یه بوق بوق بلند پیچید تو جفت گوشام و تمام وجودمو لرزوند و ترسوند !

خدا میدونه چه قدر تلاش کردم تا جیغم زمین و اسمونو سوراخ نکنه و نپریم تو اغوش گرم و پر مهر هوا !

نگاهمو دوختم به راننده پرادوی سفید روبه روم .. !

لبخند مرموزی زدم !!!

راننده هم متقبلا لبخند زد و گفت :

_ کجا میری ؟ میرسونمت !

تزدیک ماشین شدم و درو باز کردم.

خدایا! شاید اخر اخر سرنوشت من هین جا بود! رو همین نقطه!

وقتی انقدر بی کس و تنها بودم که بعد از فوت بابا هیچ احدی سراغمو نگرفت... حالمو نپرسید.. بهم زنگ زد!

همون بهتر که تمام کمبودامو با کمبود یکی مٹ اون (...) پر میکردم و.....!!!!!!

به چشم های مشکمی و درشت راننده نگاه کردم و زمزمه کردم:

_مقدمه نمیدی؟ شاید مقصدم دور باشه ها!!

جناب راننده یه ذره خودشو رو به جلو خم کرد تا بیاد و گونمو ببوسه..

در کوبیدم تو صورتش و.....

دویدم و دویدم. تا به تاکسی رسیدم. پول نداشتم ترسیدم!

گفتم اهای راننده... لطفی بکن به بنده! پولی همراه ندارم.. چاره واسش ندارم! شما خودت ساکت باش.. ادم باش و قانع باش! منو برسون به مقصد. با سند موصق!!

با سر گیجی و خستگی مفرد اروم اروم پله های هتل کوچیک و ساده (...) رو طی کردم. کلید تو قفل در اتاقم چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پوف!!!

اتاقم ترکیبی از سفید و قرمز و زرد بود... یاد مهد کودک و اخم های همیشه در هم تینا افتادم... چه قدر با غاز تفاوت داشت این بشر... چه جوری میخواست با آزاد عروسی کنه! نه که هر دو تا شون خیلی خندان و خوشحال بودن... زوج امروزی!! زوج اخمو!! زوج خبیث!! زوج بی ذوق!! زوج بوق.....!

رو تخت یه نفره و گرم و نرم گوشه اتاق ولو شدم و گوشیمو با زحمت از داخل جیب مانتوم بیرون کشیدم... یه چشمم به در بود و یه چشمم به صفحه سپید و سیاه موبایلم... سریع برای ملیحه نوشتم:

_ رسیدم...!!!

بغض به گلوم چنگ زد و سایه سنگینش چشمامو درگیر سوزش بی نهایتی کرد!

کاش یکی کنار بود! یکی مثل پارسا! حتما باید بهش زنگ میزدم و حالشو میپرسیدم... مورد مناسبی برای تینا بود! شاید برای شیوای تیمارستان... یا نگار دیوونه!!!!!!

دو سال پیش بود که خونرو ترک کرد تا تو اصفهان از قضا روانشناسی هم بخونه!

خلاصه داشتم تو تنهایی خودم میسوختم.. هر چند همیشه لبخند رو لبام بود.. هر چند همیشه مثل بز میخندیدم..

هر چند!!!!!!

روی تخت دراز کشیدم و شالمو از روی سرم جدا کردم.

خب..تا نهار و میخوابیدم..بعدهم میرفتم به جای دیدنی مثل باغ ارم..ارگ نمیدونم چی چی خان !!
حافظیه..سعدیه !

به پهلو چرخ زدم و چشمامو بستم که دینگ دینگ تلفن همراه بلند شد..

حتما ملیحه بود...نیود؟؟؟؟؟؟؟؟/

نگاهمو به کلمات ریز و درشتی که تو صفحه موبایلم خودنمایی میکرد دوختم..

_ رسیدن بخیر .. غازم سلام میرسونه !!

_ برای تقسیم ارث باید برگردی تهران..سفرتو به ذره کوتاه تر کن .(شروین !)

یک قره اشک کوچولو گونمو خیس کرد .. چشمامو بستم و اجازه دادم قطره های بعد تمام صورتمو بارونی
کنه.. داغ کنه.. تمیز کنه !

کاش پیام بود ... کاش بود و پیروزشو به چشم خودش میدید ..

کاش بود و بهش ۵-۶ تا سیلی میزدم.. فریاد میزدم که من هنوز دخترم..میبینی.. پرستو مهاجر هنوزم دست
نخوردست.. !!

_ به ذره برید جلو تر ..

از خانم رو به روئیم تشکر کردم و طبق گفته هاش به ذره رفتم جلو تر..بلیطمو خریدم و وارد فضای سر
سبز و دل انگیز باغ شدم.

تمام هوای سبک و خنک اطرافمو فرستادم تو ریه هام .. لبخند پهنی زدم و رو به جلو قدم برداشتم..

فضای باغ به خاطر پاییز بود یا کمبود آب یا هرچی ، به ذره هم پیش زمینه زرد داشت .

واسه دیدن حوض و عمارتی که ملیحه حسابی تعریفشو کرده بود .. قلبم ضربان تند میگرفت و گونه هام
سرخ و سفید میشد ..!

قدمامو تندتر کردم..خدایا.. چه قدر قشنگ بود..!

سریع با موبایلم سه چهار تا عکس خوشگل از خودم و همون خونه یا کاخ یا عمارت بزرگ ! گرفتم ... نور
کم جون افتاب چشمامو ادیت میکرد و سایه عظمی رو تمام گل ها و درخت ها می انداخت..!

سایه من مثل چوب بستنی بود....!! به چوب بستنی زرشکی !

خودمو به درختی رسوندم که ما بین چمنای سبز .. کاملاً خمیده شده بود .. برگاش به جورایی بی حال
بودند.. اما خب بازم فوق العاده بود.. !

۵-۶- تا از عکسم از اون انداختم...

یه سری توریست سیاه از کنارم عبور کردند... راهنما داشت حرفایی رو به اینگلیسی براشون میگفت ... منم گوش میکردم...! اخه صداهش خیلی قشنگ بود...!

نگاهم چرخید و چرخید و رسید به چند تا گل صورتی و کوچولو .. دستامو تو جیب مانتو فرو کردم و رفتم پیششون.. صورتم رو به جلو خم کردم و نفس عمیقی کشیدم..

آخ ..! عالی بود...!!

بیش تر وقتم به عکس برداری و گوش دادن به حرف های راهنمای توریستا گذشت..

یکی از بهترین روزای زندگیم بود... یه روز فوق العاده !

یه کش و قوس طولانی به بدنم دادم و به پیتزای خوش رنگ و بوی رو به روم خیره شدم..

انگار سرطان خمیازه داشتم.. از بعد این که باغ ارم رو ترک کرده بودم.. خستگی تو تمام وجودم رسوخ کرده بود !!!

اولین تیکرو اروم اروم خوردم.. نگاهم رو ادمای شاد و خسته و شاید هم کلافه گوشه و کنارم میچرخید ..

دوباره خمیازه کشیدم و تیکه بعدی.. خوش مزه بود.. باید بگم عالی !

یکی از پاهامو روی اون یکی انداختم و لبخند پهنی زدم.. امشب حتما باید میرفتم پیش حافظ !

از اخبار شنیده بودم که حافظیه یه مکان عاشقانست.. یعنی این که کلا توش عشق داره.. البته این برداشت منه اقاها ۱۰ دقیقه فقط صحبت میکرد !

تو همین فکرا بودم که تلفن همراهم زنگ خورد و صدای نگران ملیحه تو جفت گوشام پیچید...

_ الو؟؟ پرستو چطوری؟ کجایی؟ خوبی؟ چی کار میکنی؟؟

تا جواب تمام سوالاتشو بدم پیتزام تموم شد..! ۸ تومن پولشو داده بودم.. کاش بیش تر بود...!

خلاصه نفسمو سنگین بیرون دادم و از روی صندلیم بلند شدم.. با باز شدن در یه سوز ملایم گونه هامو سیلی زد و سرخ شدم از انبوه طراوتش..!

شیراز و هوای خوب؟؟؟؟؟ اصلا فکرشو نمیکردم..!

تو عرض پیاده قدم زدم و قدم زدم.. تا رسیدم به یه تلفن عمومی.. با همون انگشتای لرزوم شماره مورد نظرمو گرفتم و نفسمو تو سینم حبس کردم.. حتما جوابمو میداد.. حتما.. حتما.. حتما !

پارسا پسر خوبی بود.. حتما دلشمتنگ شده بود.. حتی خبر نداشتم واسه مراسم بابا رفته یا نه ..

چند ثانیه صبر کردم.. صدای محکمی تو گوشام پژواک شد و ترس رو به جون تک تک سلولای بدنم انداخت.. لرز بدی کردم..!

_ سلام..

این که پیام بود.. !

خواستم تلفنو تو پایش بذارم که ...:

_ چطوری پرستو ؟؟؟؟؟

گوشی تلفن از لابه لای انگشتم سرخورد و معلق شد تو هوایی که واسم عین سم شده بود...!

...

چهار زانو روی ختم نشسته بودم و به عکس هایی که از باغ گرفته بودم نگاه میکردم.. با وجود ترس اما لبخند هنوز رو لبام بود..

تو یکی از عکسا شبیه بستنی های الوچه ای شده بودم..! خب رنگ مورد علاقم زرشکی بود..!

نفسمو مثل فوتی رها کردم و ترجیح دادم به جای حافظ.. شیمو با ملیحه بگذروم.. دلم آرامش میخواست.. شایدم یه آغوش گرم..!!

گوشیمو به دست گرفتم و منتظر شدم.. مثل همیشه زود جواب داد.. اما با صدای خواب آلود !:

_ بله ؟؟؟

زانو هامو تو شکم جمع کردم و زمزمه کردم :

_ اخ اخ ! ببخشید مزاحمت تفریحات شبانتون با جناب غاز شدم..!

_ چه کنیم دیگه.. تو تفریحاتمونم باید باشی..!!

نمیدونم چرا ولی اصلا حوصله شیطنت نداشتم.. پیام فکرمو حسابی مشغول خودش کرده بود .. :

_ کاش بودی ملیحه .. دلم واست تنگ شده ..

_ منم دلم تنگ شده ..

صداش بلند تر شد.. مثل این که از دست کسی حسابی عصبانی شده بود..! :

_ نکن .. مگه نمیبینی.. اخ مهراذ !.. میگم ..

جیغ کشید ! :

_ دردم میاد دیوونه.. اه..!!

یعنی میشد یکی مثل مهراذم برای من باشه.. ؟؟؟؟

اهی کشیدم و به اندک حس حسادتی که تو قلبم ریشه کرده بود غالب شدم ..:

_ فکر کنم بد موقعی مزاحمتون شدم..

_ نه بابا.. مهراذ میخواد با بچمون حرف بزنه.. شکمو له کرد !..

لبخند کوچولویی رو لبم نشست ..:

_ عزیز خاله چطوره ..؟؟

_ خوب... ! فقط یه ذره شیطون تر شده..

_ خودت خوبی /؟؟؟

همین چند ساعت پیش بهت گفتم.. دل دردام زیاد شده..!

_ از بس ورجه وورجه میکنی ..

_ نه بابا .. به خاطر آراهه.. میگما پرستو .. این پسره باید ازدواج کنه ..! وگرنه یا مارو میکشه یا خودشو !!

تو دلم گفتم کی میاد اونو بگیره ..!

_ بیچاره زنش..!

_ این جوری بهش نکن.. انقدر مهربونه ..هرروز به من زنگ میزنه حال بچمونو میپرسه ..

_ خب پس خوش به حال زنش..!!

حدود یه ساعت بهاش حرف زدم.. راستش میترسیدم جریان ظهرو و غافلگیری پیام رو بهش بگم.. این قضیه ، دیر یا زود باید تموم میشد ..!

.....

صبح شده بود. یه صبح پاییزی ..

مانتو ساده و ابی رنگمو تن زدم و شال سفیدم روی موهام انداختم.. حوصله ارایش نداشتم.. به یه رژلب کم رنگ اکتفا کردم و از اتاقم خارج شدم..

اضطراب و ترس با هم به تمام وجودم چنگ میزد و قلبم از یه حس خوب و خاص لبریز میشد..!

تند تند صبحانمو خوردم و سه دقیقه صبر کردم تا آژانسی که گرفته بودن برسه..

تو معادلات ذهنم به این نتیجه رسیدم که باید با رئیس تیمارستان حرف بزنم..

چشمام برق زد..

مرد خوبی بود.. مرد که نه ، پسر..

یه دفعه تمام موهای کمرم مور مور شد..

کیفمو روی دوشم انداختم و راه سمند زرد و خاک خورده آژانس رو پیش گرفتم..

نکرده بود ماشینشو تمیز کنه..!!

نیم ساعته به مقصد رسیدم..

حافظ.. چه قدر دوست داشتم ببینمش...

یاد تنها شب یلدائی افتادم که مادرم واسه من و پارسا فال گرفت..

حافظ به من گفته بود به مراد دلت میرسی... ولی اخه دل من که مراد نداشت..!!!!!!!

بین جمعیت ۷-۸ نفری فرورفتم.. رو پنجه های پام ایستادم تا بتونم قبر حافظو ببینم.. نباتی بود.. با کلی نوشته زیبا .. !

کف دستم رو یه قسمت سرد و خالی گذاشتم و برای حافظ یه دونه صلوات فرستادم..

چشمام چرخید و چرخید و چرخید .. دور کمر پسر بچه ای چرخید که دنبال هر بازدید کننده ای رو میگرفت و ازش میخواست یه دونه فال بخره..!

سرم گیج رفته بود..!

چند تا عکس از خودم و ستون های مقبره حافظ گرفتم و خودمو رسوندم به پسر بچه..

چشمامو بستم و دو تا دونه از پاکتاشو تو کف دستم مچاله کردم..

پسر بچه با لبخند کوچیکی ردیف دندونای سفید و کج و کولشو بهم نشون داد و گفت :

_ پولشو ندادین خانم !

دقیقا تمام ذوق وجودمو تخریب کرد.. لعنت به پول.....!

یه اسکناس هزار تومنی رو تو دستای پسر رها کردم و ایستادم سمت گوشه ای از کنج محوطه اطراف مقبره..

قلبم خیلی تند میزد.. گونه هام بی خودی سرخ و سفید میشد..

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو به ابیات اولین کاغذ دوختم..

چیزی از غزل نفهمیدم...

فقط تو معنیش نوشته بود به هر کسی اعتماد مکن.. به زودی دچار تحولاتی در زندگی ات خواهی شد..!

شونه هامو انداختم بالا ..

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که.. خدایا.. سهند روبه روم ایستاده بود و با لبخند بهم نگاه میکرد..

چه قدر جذاب تر شده بود.. مخصوصا با اون ته ریشای کوتاه ..

چشماش مشککی مشککی بود.. مثل تمام لباس هایی که پوشیده بود..

دستشو به طرف منی دراز کرد که با دهن باز داشتم بهش نگاه میکردم..

اب دهنمو قورت دادم و نفسمو تو سینه حبس کردم :

_ سلام...!

.....

با لبخند دستشو عقب کشید و جوابمو داد ...

نمیدونستم خوش حال باشم یا ناراحت.. یه حس عجیبی تو تموم وجودم اروم اروم رشد میکرد و به مرز انفجار میرسید!..

سهند ابروهاشو بالا برد و زمزمه کرد :

_ اصلا فکر نمیکردم ببینموتون...

تمام تلاشمو میکردم تا خونسرد باشم... اما مگه میشد...؟؟؟؟؟

نفس حبس شدمو به سختی بیرون دادم...:

_ منم فکر نمیکردم...

سهند به اطراف نگاهی انداخت و فقط برای چند لحظه تو چشمام خیره شد... قدش خیلی بلند بود... یه ذره ترسیدم...!

با صدای ارومی ازم پرسید :

_ کجا میرفتید؟؟؟

کاغذ فالم خیس خیس شده بود... لبخند کوچکی زدم و انداختمش روی زمین...

شاید تغییر زندگی من ، از همین جا شروع میشد... و به ناکجا اباد ختم میشد...! :

_ هتل...!

چشماشو باریک کرد و گفت :

_ کدوم هتل؟؟

گفتم _ اسمشو یادم نیست...!!!

خنده ارومی کرد... خدای من... جذاب تر از جذاب...! :

_ میتونم بپرسم مقصد اصلیتون کجاست... وقتی حتی اسمشم نمیدونید...!؟

نسبت بهش احساس خوبی داشتم... ارامشو به سلول به سلول بدنم تزریق میکرد...

سرمو بالا گرفتم و تو عسل نگاهش غرق شدم و از ترس لرزش عجیبی گوشه لبمو گاز گرفتم... :

_ نمیدونم...!!!

کاملا گیج شده بود... به گوش دست کشید و فاصلشو باهام تا دو قدم و نصفی بیش تر کرد... :

_ خب من میرسونمتون...

راه افتاد به سمت جلو... با لحن محجوبی زمزمه کردم :

_ ممنون.. خودم میرم..

گردنشو به کوچولو کج کرد... اخم جذاب و پهنی داشت... از اون اخمای دلفریب و دختر کش مردونه!! :

_ زود باش دختر جون... من ناز کش خوبی نیستم...!!

.....

نشستم رو صندلیای چرمی و کرم رنگ از رای مشکیش و نفس عمیقی کشیدم... حالم مبهم بود... نه خوب و نه بد...!

خجالتم میکشیدم... حتما تو دلش میگفت چه دختر سبکی... از خداهش بود سوار ماتشیم شه...!!

_ راحت باش... اونقدر اهم سبک نیستی...!!

دهم باز موند... حتی میتونست ذهن ادما رو هم بخونه...!

لبخند کوچکی زدم و نگاه قدر دانمو تو نگاه خونسرد و نسبتا سردش گره زدم...:

_ مرسی...!

چیزی نگفت... چه قدر اخلاش عجیب بود..

ادرس هتلو بهش دادم...

عمیق گوش میکرد... انگار واسش نوحه میخوندم...!!

.....

سهند اهنگ اروم و گوش نوازی گذاشته بود... زیر لب باهاش زمزمه میکردم... همین طوری که تمام نیروم برای سرکوب رویاهای عجیب و غریب دخترنم صرف میشد...

خدایا.. چم شده بود...؟؟؟!!

تو نزدیکای هتل بودیم که ازم پرسید :

_ تنها اومدین؟؟

گلم سنگین شد... زمزمه کردم :

_ بله...

انگار دردمو فهمیده بود... صداسش یه جور خاصی شد... :

_ نیومدین مشاوره... گفتم شاید ازدواج کرده باشید...!

خنده رولبام نشست... دیوانه...!! :

_ درگیر بودم... وگرنه حتما میخواستم بیام..

رد نازکی از لبخند لباشو از هم باز کرد :

_ پس اول میریم یه جای دنج....

زیر چشمی نگاهم کرد و ادامه داد :

_ صورتتون رنجور تر شده خانم کوچولو... !!

آراد... !!!

ابروهامو تا حد ممکن بالا دادم... هنوزم تو شک حرفاش بودم...

عکسایی که بهم نشون داده بود و محکوم کرده بود به یه پیوند ناخواسته و تلخ..!

بغضمو با زحمت قورت دادم و تو چشمای مشکیش خیره شدم.. دستمو بردم جلو و گونشو لمس کردم..

حالش اصلا خوب نبود.. چند قدم به عقب رفت و گفت :

_ حالا چی کارکنم؟؟

اهی کشید و راه در خروجی رو پیش گرفت :

_ همش تقصیر خودم بود..!

بازوی سمت راستشو اروم فشار دادم...

یه قطره اشک شفاف و ریز گونه هاشو تر کرد... با بغض گفت :

_ من دوسش داشتم..!

هق هقش بلند شد... :

_ فقط میخواستم باهانش قدم بزنم..!!

مجبورش کردم بشینه رو میلای مطب... اب قندشو از روی میز برداشتم و رو به روش زانو زدم...

وضعیت وخیم چشماش وصف ناپذیر بود... اروم زمزمه کردم :

_ اروم باش ... !

لیوان اب قند رو با کف دستش عقب زد و گفت :

_ به ملیحه چیزی نگو..

لبخند رو لبام نشست... تلخ بود.. اما خوش طعم..!! :

_ نمیگم..

سرشو پایین اداخت و بینیشو بالا کشید :

_ ببخشید..

به ظاهر اخم کردم و روی پاهام ایستادم :

_ این چه حرفیه... منم مثل برادرت!!

با لبخند نگاهم کرد و گفت :

_ مرسی !

دلم تکون خورد... به گونم دست کشیدم و خودمو به میز کارم رسوندم.. کیفمو از روش برداشتم و زمزمه کردم :

_ بلند شو .. میریم بیمارستان..

پرسید :

_ هنوزم تو مراقبتای ویژست؟؟

نفسمو تو هوا فوت کردم.. :

_ نه..

.....

_ میخواست بهم مشاوره بده.. سوار ماشین بودیم...

قطره اشکی روگونش غلتید و خیلی زود خشک شد...

با بی حوصلگی زمزمه کردم :

_ صد بار گفتم.. انقدر به خودت فشار نیار دختر خوب..

لبخند تلخی زد و به شیشه شفاف و تمیز اتاق سهند دست کشید :

_ شروین کار بدی کرد... اصلا فکرشو نمیکردم..

تمام صحنه های شب قبل جلوی چشمم جون گرفت .. تا به حال تو عمرم کتک نخورده بودم.. تجربه بدی بود...! :

_ فقط به خاطر شما ..

مستقیم نگاهم کرد... دوباره دلم تکون خورد...!! :

_ کسی همراهش نبود؟؟

چشمامو باریک کردم و چهره اروم سهند رو تو اون فاصله دقیق از نظر گذروندم..:

_ نامزدش بود... تو تیمارستان قبلی کار میکرد... شیوا!!

جا خورد... چشماش شعله خشم و کینه از بغض بدی داشت :

_ عجیبه..

دستامو تو جیب پالتوم فرو کردم :

_ میخوان طلاق بگیرن... من خودم به شیوا مشاوره میدادم...!

پوز خند زد :

_ حقشه..

.....

پرستو.....

چشمامو با خستگی روی هم فشار دادم و فکر کردم

چه حکمتیه که هر کی به من نزدیک میشه باید سرش بخوره به سنگ..!

بیچاره سهند..

اهی کشیدم . مشغول اسپزی شدم ،شاید حالم بهتر شه ..

روز اخر مسافرت قرار شد سهند رو تو یه پارک محلی و معروف ببینم.. بعد از مشاوره کوتاهش راه بازار رو پیش گرفتیم.. میگفت میخواد برای مادر و خواهر کوچولوش سمیرا که چهارده ساله بود سو غاتی بخره و از قضا فوق العاده هم بد سلیقست..

لحظه لحظه خرید کردنمون جلوی چشمام نقش بست.. بغض گلموگرفت !

چشمم افتاده بود به یه سارافون بنفش و جذب براق.. از خیابون رد شدم تا بهش برسم..

صدای فریاد بلند سهند تو گوشام پژواک شد..

نگاهمو دوختم به سیب زمینی های برشته شده که تو اون حالت اسفناک هم اب دهنمو راه انداخته بود..!

سهند محکم به عقب هلم داد و خودشو جلو پیکان زرد مجاور پرت کرد..

زیر گازو خاموش کردم .

چرا نجاتم داد... !!؟؟؟؟!!

حاضر بودم بمیرم..

با اون افتضاحی هم که شروین به بار آورده بود.. حتی حاضر بودم پیام بیاد وبهم تجاوز کنه..!

حاضر بودم دهن ملیحه باز شه و منو ببلعه.. بعد با بچش مخلوط شم و دوباره یه زندگی جدید رو شروع کنم..!!

خلاصه سهند فعلا بی هوشه.. از شیراز منتقلش کردن تهران.. خواست خانودش بود..

چه خانوده خوبی.. به قدری منطقی با من رفتار کردن که حاضر بودم بستنی باشم.. اب شم.. دیگه نباشم..!!

سهند اما پوزخند جذابی رو نثارم کرد.. تو چشماش برق شیطنت و خستگی و درد اندکی رو میدیدم..:

_ هنوز از شوک بیرون نیومدین ؟؟؟؟؟؟!

سمیرا خنده ارومی کرد..

دست و پام رو گم کرده بودم.. گوشه لبمو گزیدم و زمزمه کردم :

_ چرا..!

مادر سهند لیوان رو به سمت پسرش گرفت و گفت :

_ چه وقته شوخیه .. مثلاً تازه به هوش اومدین.. یه ذره مراعات کنید تو رو خدا..!

چه قدر لحنش ادبی بود.. بغض ناخواسته گلمو گرفت..!

مادرم بهم میگفت پری... بابا هم که.. ضعیفه..!

فقط پارسا مثل ادم اسممو صدا میکرد..

.....

حدود یه ربع تو اتاق سهند بودم.. برآش دو تا کمپوت اناناس گرفته بودم تو مدت حضورم هر دو تا شم خورد..!

بی نهایت با خانوادش مودب بودم.. مثل غریبه ها.. تا به حال به این جنبش فکر نکرده بودم..

هی..! نه که من به خانوادم خیلی نزدیک بودم..!

همین طور که تو عرض پیاده رو قدم میزدم انگار که چیزی یادم اومده باشه محکم تو سرم کوبیدم..

با دستپاچی شماره ارادو گرفتم و منتظر صدایش شدم.. کلا یادم رفته بود.. باید به اونم خبر میدادم..!!

همین که تماس برقرار شد صورت تکیده و غمگین شروین جلو چشمم نقش بست.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

_ سلام !

شروین نگاه سردی رو نثارم کرد و گفت :

_ چه عجب..!

گوشه لبمو از حرص گاز گرفتم.. هنوز دوساعتم از به هوش اومدن سهند نگذشته بود اونوقت..

_ اگر خودتو به دیوونگی نمیزدی و مثل ادم بهم میگفتی پیام میخواد بهت تجاوز کنه هیچ وقت این اتفاقات نمیافتاد.. شاید با هم ازدواج میکردیم پرستو..

دستمو بردم بالا... چه قدر این بشر پررو بود رو فقط خدا میدونه و خودم..!!

با چشمای به خون نشسته به چشمام نگاه کرد و گفت :

_ من اشتباه کردم.. میتونیم دوباره شروع کنیم پرستو.. باهم..!

بغضی که تو گلوم بود رو عقب زدم و برای تاکسی مجاور دست تکون دادم :

_ خفه شو شروین.. سهم الارثم بریز تو حسابم.. راضیم.. با بقیش هر غلطی دلت میخواد بکن !!

پوزخندی زد و دقیقاً روبه روم ایستاد..:

_ پرستو..

جیغ کشیدم :

_ برو شروین .. تنهام بذار..!

گوشیمو خاموش کردم :

_ خیلی پستی.. ازت متنفرم ...

نفهمیدم چطور پول راننده تاکسی رو دادم و خودمو به خونه رسوندم..

کلیدو تو قفل در چرخوندم.. بوی خوب خونمو حاضر نبودم با هیچ چیز دنیا عوض کنم.. البته.. شایدم حاضر بودم با عطر اراد عوضش کنم !.. بستگی به حال داشت !

خلاصه درو با ساق پام بستم و بعد ولو شدم روی اولین میلی که سر راهم بود..

تلفن همراهمو از تو جیب شلوارم بیرون کشیدم..

خدای من ! ۱۰ تا میس کال از اراد داشتم..!!!

شقیقا همو تنها برای چند ثانیه محکم فشار دادم و پاها مو روی دسته میل انداختم .

قبل از این که پلکام دوباره روی هم قرار بگیره زنگ خونه به صدا در اومد..

از توی چشمی قیافه نگران ملیحه دیدنی بود !..

با یه ذره این پا و اون پا کردن دستگیره در رو فشار دادم..

همین که نگاهم به شکم برآمدش افتاد محکم پرت شدم روی سطحش !

اغوش گرم ملیحه برام لحظه به لحظه تنگ تر و تنگ تر میشد.. حتی توان نفس کشیدن هم نداشتم !

.....

_ هیچی دیگه .. مستر سهند به هوش اومده... منم بی کارم.. تا شنبه .. البته اگر تینا خانم اجازه بدنند دوباره برگردم سر کار.. میگه ۱۰ روز نبودی.. کارمند تنبل نمیخوایم !!..

ملیحه اخمی کرد و گفت :

_ ۱۰ روز نبود که..!

سرمو پایین انداختم :

_ دیروز نرفتم مهد..!

نفس عمیقی کشید :

_ خدا به خیر کنه.. از دست کارای تو..!

یه دونه قند از داخل قندون ساده و شیشه ای رو به رو برداشتم و پرتش کردم تو لیوان چایم :

_ خودت چطوری ؟؟؟؟ فینگیل خانم نمیخواد به دنیا بیاد !؟!

_ نه بابا.. تازه شیش ماهشه...!

لبخند رو لبام نشست.. :

_ فکر کنم بچتون به غاز رفته باشه.. گردنش درازه.. رحمتو میشکافه.. بعد نکش از شکمت میزنه بیرون و ..

ملیحه در حالی که میخندید گفت :

_ بسه... بی ادب منحرف !

یه ذره از چایمو مزه مزه کردم :

_ مشکل از عقل ناقص تو .. من که حرف بدی نزدم..

ملیحه ژست قهرو به خودش گرفت و اخم بانمکی کرد :

_ انگار بچه خودش میخواد چه پخی بشه... مثل گوسفند... تومدت حاملگین فقط باید بع بع کنی !!

چه قدر خواهر چنگیز خان مغول خوب بود !!.. باهات احساس آرامش بی نظیری رو میکردم ..! :

_ بچه من فرشتست... وجود خارجی نداره..

چشمای ملیحه از شیطنت درخشید :

_ نه خیرم... سهند به هس نمیخوره بچش فرشته باشه !!

سیب وسط پیش دستیمو پرت کردم سمت صورتش :

_ بی شعور...!!!!!!!!!!!!!!

!

با بی حالی از روی تخت بلند شدم .

چشم افتاد به ساعت کوچولو و زرد رنگ گوشه اتاقم .. ۷ صبح بود..!

تند تند لباسامو پوشیدم . صبحانه مختصری خوردم و خونرو ترک کردم..
 تو شلوغیای اول صبح نیم ساعت طول کشید تا به مهد برسم..
 با نفس نفس از چهار تا پله منتهی به در ورودی بالا میرفتم.. دور دهنم خشک خشک بود !
 هنوز دستمو رو دستگیره در نداشته بودم که قامت بلند اراد جلو چشمم نقش بست..!!
 جا خوردم.. اونم جا خورد..!
 یه زور لبامو از هم جدا کردم که گفت :
 _ سلام ...
 صدای بشاش تینا از کمی دور تر شنیده میشد :
 _ پس کجا رفتی.. صبر کن صبحانه ..!
 پوزخند رو لبام نشست..
 اراد لقمه بزرگ نون پنیر رو از دست تینا گرفت .. نگاه تینا افتاد رو چشمای گرد شده من ..!
 اخم ریزی کرد و گفت :
 _ چه عجب..!!
 اراد رو به تینا گفت :
 _ من دیگه رفتم..!
 بازم همون عطرشو زده بود که بوی پی پی میداد..!
 ریه هام مثل دو تا کوه شده بود..!
 تینا : _ برو تو اتاق من.. باید با هم..
 صدای بسته شدن در تو گوشام پیچید.. با خیال راحت زمزمه کردم :
 _ این دفعه رو هم ببخشید دیگه..!
 دستاشو رو سینش قفل کرد.. لعنتی ..! چشماش از چشمای منم قشنگ تر بود.. حتی از چشمای سهند..!! :
 _ بخشش تو کار من نیست دختر خوب.. هیچ دلیلی نداشته که چهار روز بری مسافرت و بعدشم تا سه روز تو خونه استراحت کنی..
 بدون حرف راه افتادم دنبالش.. زبونم قفل شده بود.. تنها امیدم به بچه ها بود..!
 همین که تینا در اتاقشو باز کرد سمیرا محکم خودشو انداخت تو بغلم و گفت :
 _ سلام خاله پرستو..!

دینگ دینگ تلفن همراه بلند شده بود..! گیج شده بودم..!

از روی درموندگی پیشونی سمیرا رو بوسیدم :!!!!

_ سلام عزیزم..!

سمیرا رو گذاشتم روی زمین و دست بردم سمت جیب پالتوی نسبتا کلفتم . تینا از توی اتاقش زمزمه کرد :

_ من منتظر تما !!

با یه دونه تافی کوچولو سمیرا رو راهی کردم..

فقط مونده بودم جواب دادن به اون دینگ دینگ گوشخراش !

_ بله ؟/

_ با هم میریم پیش سهند.. آدرس بیمارستانو بلد نیستم..!!

تا خواستم حرفی بزnm تماس قطع شد.

قلبم ضربان تند گرفته بود.. از تمام مذكرای دنیا صرفا به خاطر روی زیادشون بیزار شده بودم .

در اتاق تینا رو بستم و خودمو روی نزدیک صندلی بهش جادادم .

با غرور به چشمام نگاه کرد و گفت :

_ خب...

هرچی تو دلم بود سرریز کردم سمت زبونم :

_ به خدا واسم مشکل بدی پیش اومده بود.. یکی از اشناهام تصادف کرد.. بعد.. بعد.. بعد خب نتونستن پیام سر کار..

تینا نفس عمیقی کشید و گفت :

_ پس که اینطور..

بلند شد . رفت سمت کمدی که تو کنج فضا مثل لونه گنجشک جاسازی شده بود !

چشمامو چند بار باز و بسته کردم.. این آخرین فرصتم بود.. من بدون کار هیچ پخی نبودم.. هیچی ..

_ واسه جبران شیفتای عصر و هم خودم میمونم.. اصلا حقوقمو کم کنید..

یه دسته پول نو و تا نخورده از داخل کمد بیرون کشید :

_ تحصیلاتت چیه ???

سرمو انداختم پایین :

_ تا ترم دوم دانشگاه پرستاری خوندم..

لبخند روی لباش نشست .. چند قدم بهم نزدیکتر شد ..

_ خوبه.. الان بیشترین فرصتای کاری برای پرستاراس...

اسکناسای ۱۰ تومنی رو گذاشت روی پام :

_ من نمیتونم با تو کنار بیام.. هر جور دلت میخواد فکر کن.. اما دیگه توی مهد جایی نداری..

یه غم خاصی رو تو چشماش میدیدم..

غمی که شبرنگ و سنگین و خیس بود..

با وجود این وضعیت خودم صد هزار بار بدتر از اون بود ...

دلم به حال خودم میسوخت..

احساس حقارت میکردم..!

پولارو گذاشتم رو صندلی بغلیم و زمزمه کردم :

_ فکر نمیکردم انقدر بداخلاق باشید تینا خانم !!!!!

با حرص قدمامو تند کردم سمت بیرون اتاق..

اخ..! حالا کی میخواست وجود نحس آراد رو تحمل کنه...!!!!

هنوز پامو از توی اتاقش بیرون نذاشته بودم که گفت :

_ چرا فکر میکنی من بد اخلاقم.. قانون از ما جواب میخواد دختر خوب..

پوزخندی زدم و سرمو به سمتش چرخ دادم :

_ میدونم.. قانون فقط مایه دردسره ..

اخم قشنگی کرد.. :

_ ولی من با همین قانون به اینجا رسیدم.

آه از ریه هام رد شد و به مغزم رسید ..! :

_ منم با همین قانون به اینجا رسیدم.. تو بی عدالتی محض..

فاصلمون نصف شده بود.

هیاهو بچه ها احساس خوبی رو بهم منتقل میکرد..

تینا اخماشو باز کرد و گفت :

_ شاید درست ارزش استفاده نکردی..

خسته شده بودم.. دنیا از خیلی قبل پیش برای من به آخر رسیده بود ..:

_ شاید..

لبخند تلخی زدم و راه خروجی مهد رو پیش گرفتم.. تعداد زیادی از بچه ها میخواستند برم پیششون تا با هم شعر بخونیم..

دل خودمم برای این کار یه ذره شده بود..

حتی رادمان که دشمن خونیم بود مثل ابر بهار داشت اشک میریخت..

بعضی از بچه ها با هم زمزمه میکردند :

_ ما خاله رو میخوایم یالا.. ما خاله رو میخوایم یالا ..

چنتاشونم شبیه زامبیا از سر و کولم بالا میرفتند !!..

یکی از همکاری با لبخند بهم نگاه میکرد.. ۵ سال ازم بزرگ بود اما بهش میخورده حداکثر ۱۹ - ۲۰ سالش باشه..

خلاصه اخرش تینا با کلافگی بچه ها رو پراکنده کرد .. اصلا سرشون داد نمیکشید.. همین برام عجیب بود..

نفسمو تو سینه حبس کردم که به سمت اومد و گفت :

_ من بهت یه فرصت دیگه میدم.. تا با هم قانون رو بشناسیم.. مثل دو تا دوست..!

وقتی از مهد خارج شدم انگار دنیارو بهم داده بودند.. احساس خوب و نابی داشتم.. احساس آزادی..!

درست از روبه روی ماشین آراد گذشتم و خودمو رسوندم به اونطرف خیابون..

به بوقای پشت سرهمش هیچ توجی نمیکردم.. اونم رفت..

یه نفس راحت کشیدم.. اکسیژن ریه هامو درید !!..

.....

_ خوبید؟؟

سهند لبخند کم جونی رو تحویل داد و گفت :

_ ممنون.. بهترم..

تو اتاقتش تنها بودیم.. آراد هنوز نرسیده بود.. بیچاره..!

سرمو انداختم پایین و زیر چشمی نگاهمو انداختم رو دسته گل بزرگی که پر بود از رزای سرخ..

یه نفس عمیقی کشیدم.. بهترین عطر دنیا همین بود.. !

سهند تک سرفه ای کرد و گفت :

_ مشاوره های من به دردت خورد؟؟؟؟ یا هنوزم میگی ..

تند گفتم :

_ خیلی خوب بودند ...

اخم کرد :

_ چرا حرفمو قطع کردی؟؟ فکر میکردم حداقل ادبو تو اون چند روز یاد گرفته باشی!!

گیج شدم.. لحنش قبلمو فشرد .. نمیدونم تو نگاهش چی بود که وادارم میکرد ببخشم.. هر چیزی رو .. بی کم و کاست..

با این حال ابرو هامو به هم پیوند دادم و زمزمه کردم :

_ منم فکر میکردم شما تو اون چند روز حداقل یه ذره نرم تر شده باشید.. بیچاره خانومتون!!..

خندید..

خنده هاش تو دنیا نظیر نداشت..

خاص بود..

جذاب..

مردونه!!:

_ نترس.. خانومم تا به حال اخلاقیاتمو شناخته!!..

یه لحظه ته دلم ریخت.. گونه هام گر گرفت.. سست شدم..

خانوم..

نکنه نامزد داشت؟؟؟؟؟؟

اصلا خب ، داشت که داشت.. به من چه مربوط ..

یکی نیست بگی تو سر پیازی یا ته پیاز؟؟

صدای در مکالمون رو نیمه تموم گذاشت ..

اراد با ژست خاصی و متکبری تو چهارچوب در ظاهر شد و نگاه تندی رو نثار م کرد.

با خودم گفتم چطور میتونه تو صورت سهند نگاه کنه..

اصلا دلیلش برای اومدن به بیمارستان چی بود!!؟؟

.....

آراد اومد جلو .. بهم سلام کرد . جوابشو دادم .

سهند اخم بدی داشت ..

من به جای آراد خودمو خیس کرده بودم !

خودشو تا حدودی بالا تر کشید و خشک گفت :

_ چند لحظه تنهامون بذارید پرستو خانم..!

بدون حرف از اتاق خارج شدم.. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید ..

تکیه دادم به دیوار کنار در و چشمامو بستم..

صدای اروم سهند رو میتونستم خیلی راحت بشنوم ..

_ من به تو اعتماد کردم پسر خوب... این بود جوابش؟؟ صد بار به تو نگفته باهاتش نگرده.. یا حداقل تو

تیمارستان من از این جور غلط نکن..!

_ بهتون گفته بودم.. شیدا مجبورم کرد.. به جای اب برام مشروب آورده بود.. باور کنید.. من هیچ وقت به

شما دروغ نمیگم..

_ در هر حال.. نمیتونم بابت اون موضوع کمکت کنم.. پرستو حیفه.. اونم برای تو..!

_ من عوض شدم.. خودمو ساختم.. فکر کردم.. خوشبختش میکنم..!

اشک تو چشمام جمع شده بود.. نفسم کوتاه و بلند میشد.. بی قرار بودم.. بیقرار تر از بی قرار..!

_ نمیدونم چه فکری با خودت کردی.. اما روحیه پرستو و تو اصلا به هم نمیخوره.. در ضمن ، پرستو دختر

پاکیه.. سادست.. لیاقت میخواد..!

صدای آراد محکم و رسا بود.. :

_ من لیاقتشو دارم..!!

نفهمیدم چطور پله های بیمارستان رو طی کردم .. بی خودی گریه گرفته بودم..

اصلا انتظارشو نداشتم..

آراد.. آراد .. آراد..!!

خودمو رسوندم به سرویس بهداشتی و تا میتونستم به صورتم آب پاشیدم..

گونه هام به رگبار بسته شده بودم..

دستم گذاشتم رو قلبم و زمزمه کردم :

_ خدایا کمک کن.. !

سمت خروجی بیمارستان قدم تند کردم.. پاشنه های پام درد گرفته بود .. زانو هام تیر میکشیدم..

...

فقط یه وجب با انتهای حیاط بیمارستان فاصله داشتم که بازوم به سمت عقب کشیده شد..

لرز کردم..

نگاهم افتاد به چشمای آراد..!

با خسنت زمزمه کردم :

_ بازومو خورد کردی !

اروم بود.. مثل همیشه.. ! :

_ کجا میری ؟؟

_ به تو ربطی نداره..

بغضم تو گلوم لحظه به لحظه سنگین تر میشد .. بوی پی پی مشاممو خسته کرده بود !!

نفس عمیقی کشید و بازومو رها کرد :

_ من میرسونمت.. میخوام به ملیحه هم سربرزم..

نباید میفهمید که فهمیدم..!

تقلا کردم تا حداقل یه اسپیلون خونسرد باشم :

_ مرسی.. خودم میرم..

اخم پیشونیشو دو نیم کرد :

_ خیابونا خلوته.. با من لجبازی نکن..

گوشه لبمو گزیدم.. اگر چاقو دستم بود تمام وجودشو تیکه پاره میکردم..! :

_ جایی کار دارم.. انتقدر اصرار نکید دیگه..!

ابروهاشو داد بالا :

_ چشم.. دیگه اصرار نمیکنم..!

اراد

از خودم بدم اومده بود.. از تمام گذشته... لحظه به لحظه..!

از تک تک روزایی که خودمو با دخترای متفاوت سرگرم کرده بودم و اصلا به فکرم نمرسید شاید کسی

دلمو بلرزونه که به قول سهند ، لیاقتش در حد خودم نیست !

به موهام چنگ زدم..

قلبم تند میتپید.

دل اشوب داشتم..

یه حس عجیب و بد که حتی به الکتروناای اتمای پوستای لبامم رحم نکرده بود !
ظبط صوت رو روشن کردم.

مثل همیشه اهنگ شاد.. اما من.. دیگه شاد نبودم !

اگر پرستو قبول نمیکرد .. اگر حاضر نبود..

سرمو به شدت تکون دادم.

تا به حال به تمام خواسته های زندگیم رسیده بودم..

اینم شبیه بقیه !!

شقیقه هامو فشار دادم..

روزی که برای اولین تو تیمارستان دیده بودمش چشمامو اسیر خودش کرده بود .

با بی قراری دنبال موبایلش میگشت و ریز ریز چند تا از پرستارا رو فش میداد ..

ایستادم پشتش.. یه سرفه بلند کردم.

سرشو به طرفم چرخوند و خیره نگاهم کرد..

تيله های روشنش..

مثل دو تا آهن ربا بودند..

برق شیطنت و هراس خاصی توشون میدرخشید .

نفس عمیقی کشیدم .

خدایا..

چی کار کنم..!!

.....

پرستو

میخواستم از خونه ملیحه برم..!!

نمیدونم چرا اما حتی از اونم یه کوچولو بدم اومده بود !!

پاهامو سردادم روی دسته مبل و فکر کردم ...

سهند منو چی فرض کرده... هه !! پاک و ساده..!

یا گوشای اون دراز بود یا گلیم من که به خودم اجازه میدادم به اون بدبخت الفاظ نا مربوط رو ربط بدم .

خب که چی...

اصلا گوشای هردوتامون دراز..

تو اون دوره زمونه الاغ و انسان البته بالا نسبت مامانم هیچ فرقی با ادما ندارن .

تا اخر شب کار..

تا اول صبح کار..

تا وسط صبح کار..

لعنت به این کار..!

یکی نیست بهم بگه انگار تو چه قدرم کار میکنی..

تنبل !!

جدا از مسئله کار دلم میخواست با یه نفر حرف بزنم..

با یه ادم خوب..

یه ادم غریبه..

یا حتی یه الاغ !!

.....

تمام نیرومو تو حنجرم جمع کردم و فریاد زدم :

_ الاغ..

سنگینی بدی که رو قلبم بود به صفر رسید..!

دوباره فریاد کشیدم :

_ الاغ...

مثل پر کاه شده بودم..!

تا سه نشه بازی نشه :

_ الاغ..

تمام ستونای خونه لرزید..

ممنون الاغ.. حداقل تو به دردم خوردی..

یادم باشه پیام شمارتو بگیرم..

اصن شاید باهم ازدواج کردیم..

هان ؟؟؟؟؟؟؟!

خدایا چم شده بود ..

الاغ دیگه چه صیغه ایه ؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

.....

صدای زنگ در مجبورم کرد تا از روی مبل بلند شم.

کی میتونست باشه غیر از ملیحه..!

با سردی نگاهش کردم و خودمو کشیدم کنار .

پرسید :

_ کسی تو خونست پرستو ؟

درو بستم :

_ اره... الاغ ..!

خندید..

خنده هاشو دوست داشتم ! :

_ دیوونه... رادمهر فکر کرد چی شده.. اومده از خواب بیدارم کرده میگه پرستو از دست رفت ..!

شونه هامو انداختم بالا . رفتم سمت اشپزخانه..

_ ای کاش واقعا میرفتم..!

_ تو بی جا کردی ... ببینم دوباره چت شده..؟؟ سرحال نیستی..

بغض گلومو گرفت .

قلبم سنگین شد..

لعنت به تو آراد ..!

_ چیزی نیست...

_ تینا بهت چیزی گفته؟؟ امروز میاد خونمون..!

تینا.. قانون... مهد.. بچه ها..

لبخند رو لبام نشست .

کتری برقی رو رو پر اب کردم و گذاشتمش رو پایش :

_ نه... اون بهم چیزی نگفته..

مشکوک نگاهم کرد و رو یکی از صندلی های میز نهارخوری جا گرفت :

_ پس الاغ کیه؟؟

الاغ.. خب همون خر بود دیگه!!!!

لیوانای دست دار بزرگ رو توی سینی اتکا دادم :

_ خل شده بودم.. تو جدی نگیر..

_ راستی... میخواستم دعوتت کنم خونمون...

اب به جوش اومده بود..

رفتم سمت کتری برقی :

_ چرا؟؟ به چه مناسبت؟

_ تولدمه...!!!!

.....

حتما تو تولدشم اراد بود..

عمر اگه میرفتم ! :

_ مبارکه.. اما من کار دارم.. نمی..

صداش بلند شد ... اخماش مثل دو تا خط موازی و خوشگل ظریف به نظر میرسید :

_ یعنی چی پرستو ... بدون تو اصن حال نمیده... من نمیخوام!..

وای خدا... این بشر چه قدر لوس بود .. ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_ گفتم که .. همیشه.. کار دارم..

بلند شد . درست ایستاد رو به روم :

_ همیشه نداریم.. پرستو جون بچم..!

دلم تکون خورد.. بچش... نه ! اون نباید میمرد ! :

_ الکی جون اون طفل معصوم رو قسم نخور.. حرف من یکیه..

_ پرستو..

یه دونه تیبکو انداختم تو لیوان چای مخصوص خودم :

_ بله ؟؟؟؟؟

_ یه چیزی شده ..!

ذل زدم به چشمات :

_ نه.. نشده..!

_ شده..!

نفس عمیقی کشیدم :

_ نشده..

مصمم تکرار کرد :

_ شده..

منم بد تر از اون :

_ نشده..

۱۰ دقیقه بعد ..

_ شده..

_ نشده..

_ شده ..

_ نشده..

_ شده..!!

_ نشده..!

_ شده...!

_ نشده..

با کلافگی جیغ کشیدم :

_ غاز... بیا منو از دست خانومت نجات بده... هی میگه شده شده... شک کرده به من...!!!!!!!

ملیحه از اون خنده های قشنگ قشنگ کرد و کمی از چایشو نوشید :

_ بی شعور...

لبامو غنچه کردم :

_ خودتی..

بحثو کشید ب بیراهه :

_ امروز میای دیگه..

صد در صد یه تولد و حضور تو اجتماع واسم خوب بود.. اما خب..

آراد..!

بزرگ ترین مسئله زندگیم..! :

_ باور کن نمیتونم..

چشماتش به اشک نشست :

_ جون من..

ابروهام گره کور خورد :

_ ملیحه..!

_ جان ملیحه؟؟

_ باید فکرامو بکنم .

_ خب همین الان بکن..

_ نمیشه..!

_ میشه..!

_ نمیشه..

_ میشه..

_ نمیشه..

_ میشه..

_ نمیشه..

_ میشه..!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ملیحه انقدر اصرار کرد و جون بچه و خودشو و شوهرشو قسم خورد که دست اخر مجبور شدم دعوتشو قبول کنم .

میخواست برای خودش لباس بخره... قرار گذاشتیم با هم بریم بیرون تا هم من از بی حوصلگی در بیام و هم اون ... هم اون... هم اون هیچی !!!!!!!!!

تولد ساعت ۸ شروع میشد..

دختره خنگ!

نگفته بود حداقل یه روز قبل تر لباسمو بگیرم..

تند تند مانتو بنفش راحت بلندمو تن زدم و اولین شالی رو که تو کمد قابل دیدن بود انداختم روی سرم.

لحظه اخر موبایلمو چک کردم .

هیچ خبری نبود..

.....

از بغل هر مغازه ای رد میشدیم ملیحه یه جور مدل و یه جور طرح رو انتخاب میکرد .

اعصابم از دستش خورد شده بود...

بر خلاف من که خیلی زود پسند و صد البته خوش سلیقه بودم ، ملیحه بسیار بسیار بسیار بسیار تو خرید کردنش سخت گیر بود !

خودمو رسوندم به پیراهن ابی نفتی بلند و گشاد و زمزمه کردم :

_ به جان خودم همین خوبه.. از نفس افتادم دختر ..!

ملیحه نگاه کوتاهی بهش انداخت و گفت :

_ این که اصن استین نداره... رادمهر بیچارم میکنه .

نفس خسته ای کشیدم :

_ اون زرشکیه هم خوب بودا ...

ابروهاشو به نشونه فکر کردن بالا انداخت و گفت :

_ حالا بذار تمام پاساژو بچرخیم.. شاید یه دونه بهتر گیرمون اومد !!

با پام محکم کوبیدم به زمین :

_ ملیحه من مردم..! مهمونی سه ساعت دیگه شروع میشه... اخه تو چه جور خانمی هستی... غذات حاضره؟؟ خونت تمیزه؟؟؟؟ هر چیزی سر جای خودش هست؟؟ کیکتو سفارش دادی؟؟

قدماشو تند کرد سمت پله برقی... انگار نه انگار این بشر حامله بود ! :

_ کارگر گرفتم... کیکم امدست.. چه قدر غر میزنی پرستو..!

خودمو رسوندم بهش و زمزمه کردم :

_ تو برو طبقه بالا رو هم بگرد . من خستم.. میشینم همین جا .

اخم پیشنیشو دو نیم کرد :

_ ببخشید.. الکی تو رو هم اسیر خودم کردم !

_ ما کی اسیر نبودیم خواهر..

لبخند کوچیکی زد :

_ همین الان برادر ...!!

نشسته بودم رو یه صندلی بزرگ و پاهامو تو هوا تکون میدادم..

با خودم میگفتم شروین چه قدر جرئت داشت.. آراد چه قدر رو داشت... سهند چه قدر شعور داشت..!

اخ سهند !

باید بهش زنگ میزدم..

خب وظیفه بود ..

شاید خانودش ناراحت میشدند .

سریع شمارشو گرفتم .

مادرش جواب داد :

_ بله ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دست و پامو گم کرده بودم تو زبونم !! :

_ سلام خانم (فامیلی سهندو یادم رفته ، اگر کسی میدونه بهم بگه !!!!!) ، خوب هستین ؟؟

_ ممنون دخترم...

_ اقا سهند بهتر نشدند ؟؟

_ چرا عزیزم... خدا رو شکر خیلی بهتره ..

_ بهشون سلام برسونید !

_ چشم..

_ خدافظ ..

_ خدافظ..!

حتما خواب بود نه ؟؟؟؟؟؟؟

دلم میخواست صداشو بشنوم... با این کار ارامش میگرفتم !

..

بی هدف از روی صندلی بلند شدم.

گرسنم شده بود .

تمام طبقه اول رو گشتم .. تو کنج راه روی باریکی یه مغازه ابمیوه فروشی بود .

چند قدم بیش تر باهش فاصله نداشتم که شونه سمت راستم گرم شد .

تلخی بوی سیگار رو گلوم نشست .

امکان نداشت...

حتی همون ریتم تند نفسشاش..

هنوزم تغییر نکرده بود .. !

ترسمو عقب زدم ، چشامو بالا بردم سمت میثی های جذابش .

خودش بود ... !

پیام..!!

نفس گرممو با پوزخندش بلعید .

نمیدونستم چی کارکنم.. کجا برم.. چه حرفی بزنم..

زبونم قفل شده بود و قلبم به سرعت نور و شایدم بیش تر میتپید .

اب دهنمو قورت دادم . هنوز قدمی از قدم برنداشته بودم که محکم بازومو گرفت .

زیر گوشم زمزمه کرد :

_ هیس..

سرمای تیزی چاقو رو مچ دستم نشست.

خشک شدم !

خدا خدا میکردم تا ملیحه هر چه زود تر از راه برسه ..

اما نه .. خدا منو فراموش کرده بود ...!!

.....

مثل بچه های حرف گوش کن دنبالش راه افتادم .

ذهنم مشغول ساختن نقشه خوبی بود..

میتونستم از دستش فرار کنم ..

مقابل یه دویست و شیش سفید توقف کرد . نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ صدات در نیامد پرستو... منو که میشناسی.. اگر با هام بد تا کنی.. دیوونه میشم..!

تمام موهای بدنم سیخ شد.

چون دیوونگیشو دیده بودم..!

صورتمو یه خورده مظلوم کردم .. چشمم زیر لایه سنگینی از ترس فرور رفته بود :

_ من حال خوب نیست... الان.. الان..
 و شروع کردم به سرفه ..
 قفسه سینم درد گرفته بود . اما تحمل میکردم.. با تمام وجود تحمل میکردم..
 چند قدم بهم نزدیک شد . چونمو به سمت خودش بالا کشید و با اخم گفت :
 _ روزی که بابات تو رو به من فروخت ، گفت این دختر سالمه..!!
 بغض گلمو گرفت ..
 سنگینی اشک رو تو جای جای بدنم حس میکردم..
 و اون سوزش لعنتی..
 قلبم خاکستر شده بود ..!
 سرفه خشکی کردم ؛ چونمو از حصار دستاش بیرون آوردم .
 دوباره سرفه و سرفه و سرفه..
 انقدر که حس میکردم همین الان میتونم رو پایین تنش بالا بیارم .
 با کلافگی به گونش دست کشید و گفت :
 _ بشین تو ماشین پرستو... گوشای من دراز نیست .
 خودمو نباختم.
 حرف مرگ و زندگی بود !
 دستمو تکیه دادم به گوشه ای از ماشین و زمزمه کردم :
 _ قرصام.. قرصام جا موند.. تو همون مغازه اولیه..
 اتم به اتم بدنم میلرزید..
 پیام رو حتی بیش تر از خودش میشناختم..
 هر چی باشه یه باهام زندگی کرده بود .. به عنوان شوهر ..! در حالی که محرم نبودیم..!!
 هیچ فقط اون روزای نحس رو فراموش نمیکنم.
 روزایی که لحظه به لحظه مرگ بود ..
 روزایی که طعم تلخ بردگی و ادارم کرد تا خودمو به دیونگی بزنم و بعد..
 یه بوی خوب پیچید تو دماغم..
 همه جا تاریک شد.

بیهوش شده بودم ..!

.....

صدای های نامفهمی تو گوشام پژواک میشد .

جرئت نداشتم چشمامو باز کنم .

انگار به تیره کمر و هر دو رونای خشکیده و بی جون پاهام سرب داغ چسبیده بود .

صد بار خودمو به خاطر سکوتم سرزنش کردم ... حتی شایدم بیش تر..

اگر تیغ دم دستم بود. اگر توانشم بود.. همون جا خودمو میکشتم .

گونه ی سمت راستم داغ شد .

گر گرفتم.

حرارت لبای پیام از آتیش جهنم هم بد تر بود ..!

نا خواسته یه قطره اشک از تو عمق چشمام چکید روی رد بوسه نرمش و مجبورم کرد تا پلکامو از هم جدا کنم .

لرز کردم .

آراد دقیقه روبه روم نشستته بود !!

مات مونده بودم .

آراد منو بوسیده بود ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

به چه حقی ؟؟؟؟

لبامو به زور از هم جدا کردم .

اروم گفت :

_ خدا رو شکر ..

از روی تخت دو نفره بلند شد .

زمزمه کردم :

_ اینجا کجاست ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ من .. من باید برم خونه .. الان میرسه..!

ریزش اشکام دست خودم نبود .

همچنین میخواستم اراد رو با دو تا دستام خفه کنم.

گونم مثل کوره آتیش شده بود و بد میسوخت !

اراد با لبخند بهم نگاه کرد و گفت :

_ نترس .. با را مهر اومدم دنبالتون... پیدات نکردیم..

حضور ملیحه اجازه نداد تا جملشو کامل کنه.

حال اون دو درجه از منم بد تر بود .

مثل مادرای مهربون بغلم کرده بود و همراهم اشک میریخت..

آراد از اتاق بیرون رفت..

راد مهر ایستاد تو چهارچوب در و گفت :

_ کی مرده؟؟ راحت باشین من امادگیشو دارم..

کنترل دست خودم نبود .

با تمام قدرتم جیغ کشیدم :

_ خفه شو غاز !..

ملیحه گره دستاشو تو دور کمرم تا حدودی سست تر کرد . به راد مهر نگاه کرد و گفت :

_ الان وقت شوخی نیست رادمهر.. برو بیرون ..

راد مهر بی چون و چرا دستورشو اجرا کرد.

هیچ وقت از برق خاصی که تو چشمش بود کاسته نمیشد ..

خوش به حال ملیحه..!

بینیمو مظلومانه بالا کشیدم.

ملیحه گونمو کوتاه بوسید و گفت :

_ پسر عمومت با خودمون آوردیم اینجا ! نگران نباش! ... میگفت یه دفعه حالت بد شد .. خدا رحم کرد شما

دو تا رو پیدا کردیم.. وگرنه..

نفسم گرفت . قلبم ، ایستاد !

با ترس اب دهنمو قورت دادم و زمزمه کردم :

_ پسر عموم؟؟

_ آره دیگه..

صدامو اروم تر کردم :

_ اون پسر عمومی من نیست ..

اخمای ملیحه رفت داخل هم..

بیچاره تولدشم خراب شده بود ! :

_ پس کیتِه ؟؟

واقعا نسبت من با اون چی بود ؟؟

اربابم ؟؟

یه همخونه اجباری ؟؟؟

یا یه زندان بان خوب !!؟؟؟؟

نفسمو سنگین بیرون دادم :

_ پیام..!

ملیحه سفید شد .

با مشت کوبید تو فرق سرش و گفت :

_ امکان نداره...!

با بغض موهای اشفته و در هم ریختمو از زیر شال فرستادم زیر گوشم :

_ من میترسم ملیحه..

یه زره فکر کرد ..

چشماش اندازه سوزن تگرد شده بود ! :

_ همین جا بمون..

اینو گفت و سریع از اتاق بیرون رفت .

.....

سرمو چسبوندم به در.

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید..

دستم لرزش تندی رو گرفته بود .

_ پرستو اشتباه به عززتون رسونده.. بنده پسر عموی نا تنیشم.. دلیل نمیشه به خاطر کدورتای دوران بچگیمون از خانودش فاصله بگیره ... پدر من خیلی دلش میخواد ببیندش.. الانم فقط برای این که سو تفاهمی پیش نیاد اومدیم اینجا .. وگرنه..

بدنم سست شد .

با ضرب روی زمین فرود اومدم..

اشک سوزش بی نهایتی رو به جون چشمام انداخته بود.

_ وگرنه هیچ دلیلی نداره یه دختر تنها با وجود پدر من ازاد زندگی کنه..

مطمئنا برای شما هم دلایل بی مورد و متفاوتی آورده... حتی شاید تهمت فروخته شدن رو هم زده باشه.. اما اصلا این طور نیست..

فکر کنم باید بهتون بگم..

تمام وجودم گوش شده بود .

عرق سرد میرختم..

لب مرز مرگ بودم..

قلبم به سرعت نور میتپید !!

_ اسم پرستو الان تو شناسنامه منه... اختیارشو دارم.. به عنوان یه همسر..!

دنیا روی سرم اوار شد..

فکر کنم سه چهار تا سخته رو رد کردم..!!

_ اما اقا پیام.. چطور میشه بعد از دو ماه تازه یاد همسرتون افتادین ؟؟؟؟؟؟؟ اگر پرستو براتون مهم بود.. حداقل تو تیمارستان یه سر بهش میزدین..!

_ خارج بودم... انگلیس... پرستو بهم چیزی نگفته بود... یه هفته تمام دنبالش میگشتم.. الانم ازش خواهش میکنم مثل یه دختر خوب از اون اتاق بیاد بیرون .. تا بیش تر از این ..

بقیه کلماتشو نشنیدم..

سرمو گذاشتم رو زانو هام .

چشمامو بستم..

ارزو کردم تا بمیرم..

از عمق وجودم ارزو کردم تا بمیرم..!!

.....

با باز شدن در از خواب کوتاه ده دقیقه ایم بیرون اومدم..

ملیحه مستقیم نگاهم کرد و گفت :

_ تو ازدواج کردی پرستو....؟؟؟؟؟؟

سرمو به شدت تکون دادم :

_ نه.. نه!! بهت که گفتم..

روبه روم زانو زد .

چند تا عکسو توی دستام گذاشت.

خشک شدم..

فتو شاپ بود.. مطمئن بودم..

من حتی یه بارم..

_ پاشو کرده توی کفش میگه میخوام زنمو ببرم!!

عطر تلخ و اشنایی تو مشامم پیچید ..

از ترس تو خودم مجاله شدم .

ملیحه بلند شد .

در زد.. !

قلب منم زد.. کشتش!!

.....

هیچ وقت نگاه گریون ملیحه و اخمای غلیظ راد مهر و چشمای به خون نشسته اراد رو یادم نمیره..

پیام تهدیدم کرد..

گفت اگر باهاش نرم ، جون ملیحه و بچش میره زیر سوال !! یعنی مرگ هر دوتاشون!!

سرمو انداختم پایین .

نمیتونستم خدافظی کنم..

نمیتونستم به همین راحتی از بهترین دوستم جدا شم...

هیچ کاری نمیتونستم بکنم!!

ملیحه اروم بغلم کرد . از گونم بوسه کوتاهی گرفت و زیر گوشم گفت :

_ تو بر میگردی.. مطمئن باش..

اراد تو یه دنیا دیگه بود..

را مهرم بد تر از اون!!

با قدمای لرزون خودمو رسوندم به پیام .

دست راستمو گرفت .

با هم سوار اسانسور شدیم.. نابود شدم..!

...

نفس خسته ای کشیدم.

پیام با اخم نگاهم کرد و گفت :

_ شالتو در بیار..!!

با بی تفاوتی نشستم رو نزدیک ترین میل سر راهم :

_ پیام..

_ بله ؟؟؟؟

_ اراد از اولشم میدونست من و تو..

_ اون یه ماه به کنار.. وقتی خانم تو روز عقدمون میرند تیمارستان... انتظار بیش تری هم نمیره..!!

بغض گلمو گرفت .

سرمو انداختم پایین :

_ من دوست ندارم..!

صدای پوزخند بلندش سوهان شد روی اعصابم :

_ خوب شد گفتی..

مکث کرد ؛ نگاهم کرد ؛ اخم کرد..! :

_ اول از همه میری تو اتاق.. کلی لباس برات خریدم.. یکیشونو بپوش.. شامم باید درست کنی.. از دست

دیوونه بازیات دو هزار کالری مصرف کردم..!

نگاه خشم گینمو تو چشمای برافش دوختم :

_ امر دیگه ؟؟؟؟

لبخند زد :

_ اون زبونتم باید کوتاه کنم...

صورتمو ازش گرفتم :

_ به اندازه کافی کوتاه شده..

چند قدم به سمتن جلو اومد .

دل و رودم به هم پیچید..

سریع از روی مبل شدم .

با قدمای محکمی که داشت خیلی زود فاصلمونو هیچ کرد..

قلبم افتاد تو دهنم..!

تیره کمرم محکم خورد به دیوار .

شالمو از روی سرم کشید ..

داد زدم :

_ چرا اینجوری میکنی..؟؟ الان میرم..

برخورد نیمه صورتم با قفسه سینش جلمو ناقص گذاشت.

اولین باری بود که یه فرد مذکر بغلم میکرد ..!

حس بدی داشتم.. شاید اگر سهند بود ..

سرم داغ شد..

روی موهامو بوسیده بود ..!

خشونت بار خودمو عقب کشیدم و زمزمه کردم :

_ لهم کردی پیام..

بوسه نرمی رو از گونم گرفت ! :

_چه شبی بشه امشب..!!

دستاشو به هم کوید و ازم دور شد..

.....

سریع خزیدم تو اتاق و پوشیده ترین لباسی موجودو تن زدم .

هجوم بردم سمت کیفم .

خوشبختانه قرص خواب اور همراه بود !

اکسیژم به مغزم رسید .

سنگینی بی نهایت قفسه سینم از بین رفت .

اروم درو باز کردم و خودمو انداختم داخل حال.

پیام سرش تو لب تابش بود ..

روی پنجه های پام ایستادم و د بدو سمت اشپزخونه..!

ناگتای مرغ رو از توی فریز بیرون کشیدم و مشغول پخت و پز شدم .

کارم شده بود گزیدن پوست لب ها و پرش تند پلکام..

تمام وجودم میلرزید اما ، خیالم تا حدودی از پیام راحت بود .. با این که یه کوچولو اخلاقمش تند بود.. اما هیچ وقت به خودش اجازه کارای خاک تو سری و مشتقاتشو نداد !! اذیتم نکرد.. خستم نکرد..!

فقط تو روز عقد.. التیماتوم شب و اتمام طاقتشو داد..

خندم گرفت.

دیوونگییم جریانای خاص خودشو داشت..

ناگتای خوشگل و نارنجی رو دور یه بشقاب بزرگ چیدم و پیامو صدا کردم..

نگاه نگرانمو سمت لیوان نوشابش دوختم..

یعنی قرص خوابم اثر میکرد؟؟

شب بود..!

پیام سرش تو لبتابش بود ؛ تخمه میخورد و گاهی هم با صدای بلندی میخندید ..

قلبم به سرعت نور میتپید..

اگر قرصه..

سرمو به شدت تکون دادم..

ممکن نبود !!

خاکبرسرت پرستو..

نکنه دارو های تقویتی ملیحه رو بهش داده باشم..!!؟؟

با مشت محکم کوبیدم به دیوار .

قدم زنان وارد اتاقم شدم . درو بستم و نفس عمیقی کشیدم..

هرچی خرده بود تو دهنم بود...

از جمله گاز اون دو تا لیوان نوشابه سیاه !!

نا خود آگاه یه صدایی مثل سکسکه از حنجرم بیرون اومد..

نشستم رو تخت..

بازم اون صدا و لرزیدن تمام بدن من !!

لعنت به تو نوشابه.. !!

_ چی شده پرستو؟؟

مو به تنم سیخ شد .

همینو کم داشتم !

بلند زمزمه کردم :

_ هیچی.. برو بخواب!!..

درو باز کرد..

این میشد چهارمین صدای بلند که طولانی تر از همه هم بود !!..

پیام اخمی کرد و گفت :

_ بی ادب.. خب حداقل برو دستشویی !!..

خندم گرفت..

این صدا از راه دهان بود نه از راه...!!!! :

_ بی ادب خودتی و ..

چشمش سرخ شد..

اروم تر ادامه دادم :

_ خودتیو و خودت !!

سرشو به نشونه تاسف تکون داد :

_ واقعا جات تو تیمارستان بوده ها!!..

بی صدا از اتاق بیرون رفت .

انگار دنیارو بهم داده بودند..

امشب که به خیر گذشت..

وای به حال فردا!!..

.....

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم .

تنها صبحانه خوردم و تنها واسه خودم کنسرت مجانی گذاشتم..

تمام در ا قفل بود !

تلفن قطع بود !

کنترل تلویزیونم تو نا کجا اباد !!..

همین طور که دور خودم میچرخیدم ، صدامو رسوندم به عرش و ستونای خونرو به لرزه در اوردم ! :

_ ای دیوونه... آگه بری دیگه دلخوشی برام نمیوونه...

تو دیوونه ای یه وقت من نشم دیوونه..

اخه اینو دیگه پیام نمیوونه..

پیام خل و خل و چله و کمی هم مثل ماست میوونه..!

وای من دوستش ندارم اونو دیوونه...!!

تقلا میکردم تا عصبانیتمو با این کارا تخلیه کنم .

ذهنم همزمان مشغول کشیدن نقشه خوبی بود ..!

با ضرب فرود اومدم روی کاناپه گرد و طلایی و ادامه دادم :

_ دیوونه صورتش مثل الاغ میوونه..

حیف اون که قدر منو نمیوونه..

هستم به فکر یه نوله و یه اشیونه...

من دوستش ندارم اونو و اینو هرکسی میدونه...!!

_ سرم رفت ..!

پیام ؟؟؟؟؟؟

مگه تو خونه بود ؟؟؟؟؟؟؟!

با شرمندگی سرمو انداختم پایین و زمزمه کردم :

_ سلام..!

خندید..

لرزیدم ..!

_ سلام ..!

قلبم مثل قلب گنجشکا میتپید..

خاک بر سرت پرستو با این شعرات..!

بی هدف از روی کاناپه بلند شدم .

پیام از داخل اشپزخونه صدام کرد :

_ صبحانه رو که درست نکردی !!

خون خونمو میخورد..

خدایا ادم نبود...؟؟؟؟

فقط من باید تاوان عیاشی یه ادم دیگرو پس میدادم؟؟

راهمو سمت یخچال کج کردم .

زمان بحث و لج بازی نبود..

باید مقاومت میکردم.. باید...!

پاکت شیر رو گذاشتم روی میز . پنیر و مربا و عسل و غیره هم تو یه ظرف مخصوص بود .

پیام خودشو از قفسه چسبیده به ظرف شویی جدا کرد و گفت :

_ تا ساعت شیش از شرکت برمیگردم..

شونه هامو بالا انداختم...

به درک...!!

..

صبحانه مختصری خوردم و در جواب خداحافظی پیام اخم رو چسبوندم به پیشونیم..

تو همین چند ساعات دلم برای مهد و بچه ها یه زره شده بود ..

وای...!!!!!!!!!!!!

مهد.... تینا.. قانون...!

با مشت کوبیدم به سرمو خودمو رسوندم به در ، سینه هامو جلوی پیام سپر کردم ؛ گفتم :

_ من باید برم سرکار ..

پوزخند زد :

_ من اجازه نمیدم..!

نفسمو پر صدا رها کردم :

_ اخراج میکنه..

با نوک انگشتش به شونم زد.

قامت بلندش رو تمام وجودم سایه انداخته بود ..

میترسیدم..

میتونست با یه حرکت خورد خاکشیرم کنه!! :

_ وقتی میگم نه یعنی نه..!

مظلوم نگاهش کردم .

لب و لوچم اویزون شده بود :

_ من که جایی رو ندارم برم.. اصن خودت بیا دنبالم..

میشی های باریکشو تو نوک مردمکام لغزوند .

دلم و رودم به هم پیچید ..!

با حفظ حالت عاجزم زمزمه کردم :

_ من به این کار احتیاج دارم پیام..!

به راحتی اب خوردن کنارم زد و خودشو داخل راه پله انداخت :

_ حقوق من برای هردوتامون کافیه..

درو کوبید ..

قفش کرد ..!

زیر لب زمزمه کردم :

_ دارم برات ..!

از بخت بدم شارژ گوشیم تموم شده بود ..

خسته و کلافه نگاهمو به اسمون ابی دوختم و دستامو رو نرده های تراس فشار دادم..

لبام پوست پوست شده بود ..

دلم میخواست رو تمام دنیا بالا بیارم..!

اولین روزی که پامو تو اون خونه گذاشتم ..

دقیقا همین حسو داشتم..

دقیقا همین درد..

همین غم..

همین دلتنگی..!

نفسمو پر صدا تو هوا رها کردم .

یعنی سرنوشتم چی میشد؟؟

یعنی... پیام شوهرم میشد؟؟

.....

آراد

با لبخند مزحکی به تینا نگاه کردم و گفتم :

_ تو با خودت چی فرکردی؟؟

تینا قطره اشک درشت روی گوشو پاک کرد ..

چشماس دو تا کاسه خون بود ..

خشم نگاهش هیچ اثری رو سردی خونم نداشت!! :

_ دوستی ما خیلی ساده بود ..

صداشو انداخت رو سرش :

_ تو به این سه ماه میگی ساده...؟؟؟؟؟؟ آراد ..

ناچارا دستمو گذاشتم رو دهنش و چسبوندمش به دیوار خونه کوچیک و نقلی شصت متریش ! :

_ اولاً... من شرایط خودمو گفتم...

دوما.. قرار نیست با دو سه تا قرار و کادو و بوسه فکر ازدواج رو بکنی..

تا همین الانشم فقط به احترام مهرداد رها نکرده بودم. وگرنه..

نفس پر حرصی کشیدم و ازش جدا شدم.

مثل یه تیکه گوشت نرم رها شد روی زمین .. :

_ عوضی اشغال!!

اخم کردم :

_ قرار نبود به هم وابسته شیم تینا... بهت گفته بودم...!!

خنده تلخ و بلندی کرد ..

اشک گونه هاشو به رگبار بسته بود :

_ از خونه من گمشو بیرون... لیاقت تو همون شیدااست.. !

رو به روش زانو زدم..

تو خودش مجاله شد ..

چشمای مشکی و کشیدش از خشم میدرخشید !! :

آراد :

_ ببینمت..

زمزمه کرد :

_ برو اراد.. گمشو..

اخممو غلیظ تر کردم :

_ من یکی دیگرو دوست دارم .. باید باهاش کنار بیای تینا... حقیقت تلخه ..!

گونم داغ شد ..

اولین سیلی ۳۰ سال عمرم..!

بلند شدم..

نگاه بی تفاوتی رو نثارش کردم و از خونه خارج شدم..

پرستو

میشه پرنده باشی ، اما رها نباشی .

میشه دلت بگیره ، اسیر قصه ها شی..!

زیپ پوتینای بلند و سرخ رنگمو بالا کشیدم و زمزمه کردم :

_ من امادم .. !

پیام با ظاهر خوش پوش و تمیز همیشگی از اتاقش بیرون اومد.

کت و شلوار سرمه ای رنگش عجیب جذاب بود ..

هم چنین برای کسی مثل من ، حال به هم زن و مسخره !!

پیام اخم نازکی کرد و گفت :

_ بازم از این اهنکا گذاشتی ؟؟؟؟؟

شونه هامو انداختم بالا :

_ اره.. بازم از این اهنکا گذاشتم !!

نفس پر حرصی کشید..

منم..!

با هم از خونه خارج شدیم..

باورتون میشه ؟؟ !

بچه ملیحه هفت ماهه بدنیا اومده بود !!..

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید ..

!..

نشستم رو صندلی نرم دویست و شیش سفید پیام و بی صدا کمر بندمو بستم .

پیام گفت :

_ فقط نیم ساعت میری میبینیش و برمیگردی..! کلی کار ریخته رو سرم..!

چیزی نگفتم..

_ چرا انقدر تلخی پرستو؟؟

جواب راحت تر از این؟

چون زندگیم تلخه !..

پوزخند پر مفهومی زدم..

تا رسیدن به بیمارستان هر دو تامون سکوت کرده بودیم..

قلبم داشت از جا کنده میشد ..

اخه ملیحه درست تو همون بیمارستانی که سهند بستری بود فارغ شده و همین طور ، سهندم امروز مرخص میشد !

رومو کردم به اسمون..

سهند تنها کسی بود که بدون پروا و فکر جریان پیام رو تمام و کمال بهش توضیح داده بودم..

خورشید بهم چشمک زد.

بهش امید داشتم..

درست به اندازه خدا !!..

بالاخره رسیدیم !

با سرعت از ماشین پیاده شدم ..

پیام دستمو محکم گرفت و گفت :

_ چه خبرته؟؟

اخم کردم .

ازش فاصله گرفتم و روونه پله های بلند و کشیده ای شدم که به در ورودی بیمارستان ختم میشد .

از بین ادمای مختلف گذشتم و بی توجه به پیام سر عتمو بی نهایت کردم..

ضربان قلبم هر لحظه بیش تر و بیش تر و بیش تر میشد .

با نفس نفس روبه روی اتاق سیزدهم ایستادم .

در زدم..

صدای ضعیف و خانومانه ای گفت :

_ بفرمائید ..!

پس حدسم درست بود ..!

خودم انداختم تو اتاق شیش متری و زیر لب به مادر ملیحه و تینا و یه خانم با کمالات و مودب شیک پوش سلام کردم .

ارادم بود ..

متفاوت تر از همیشه..!

خدا رو شکر پیام نیومد داخل..

از اولشم درکم میکرد..

درکش بخوره تو سرش ..!

نشستم رو لبه تخت ملیحه . دستشو با آرامش لمس کردم و لبخند مهربونی زدم :

_ چطوری مامان کوچولو؟؟

لباش از هم تکون خورد..

خیلی خسته و درد مند به نظر میرسید :

_ خوبم .. مرسی..!

همون خانم با کمالاته گفت :

_ به جای دیدن بچش بهونه شما رو میگرفت...

راد مهر چشمک شیطونی زد و گفت :

_ والا تو زندگیمون فقط حرف پرستوئه..!

به تینا نگاه کردم..

انگار ده سال پیر تر شده بود... پیر و بی حوصله :

_ ملیحه لطف داره..

تینا بهم اخم کرد..

از خجالت ذوب شدم ..!

اراد نزدیکم شد و پرسید :

_ نمیخواهی ملیسا رو ببینی؟؟

وای..!

خدایا این بشرو پر پر کن ..!!

با حفظ لبخندم زمزمه کردم :

_ ملیسا؟؟

ملیحه یه ذره خودشو بالا تر کشید :

_ دخترمو میگه..

مادرش که کپی در برابر اصل اراد هم بود از روی صندلی پایه دار و پلاستیکی سفید رنگ بلند شد :

_ منم میام.. دلم واسش یه ذره شده..!

اخمای اراد رفت تو هم..!!

اما انگار دنیا رو به من داده بودن..

کافی بود پیام با اراد ببیندم..

اونوقت جنازمم قابل تشخیص نبود ..!

صدای گریه بچه ها عین یه ساکسیفون بلند و قشنگ بود.

لبخند رو لبام نشست.. از اون فاصله زیاد تنها یه سر و یه تخت از ملیسا رو میشد تماشا کرد .

مادر ملیحه اروم و زیر لب گفت :

_ به داییش رفته... اونم هفت ماهه به دنیا اومد..!

دنیا خراب شه رو سر داییش...!!

سرمو تکون دادم..

تلفن همراهم زنگ خورد .

پیام نوشته بود :

_ پایین منتظرتم..

خدا رو شکر کردم..! از اون جو سنگین خسته شده بودم.. احساس غریبیگی میکردم.. با همه.. حتی ملیحه ای که تمام هوش و حواسش پی انتخاب شغل بچش در آینده بود..!

اروم به طرف اتاق ملیحه برگشتم. از همه خدافظی کردم و وارد اسانسور شدم..

نگاهم به صورت سفید و بی روح افتاد..

از تینا هم بد تر بودم..!

یه نفر گفت :

_ طبقه همکف .

کیفمو روی کتفم چفت کردم ؛اروم اروم و با افتادگی هاد سرم پاشنه های سه سانتیمو روی سرامیکای سفید و اینه گون لغزوندم .

سهند رفته بود ؟؟؟؟؟

به سلامت...!!

.....

اهمو توی هوا غلتوندم..

از پله های بیمارستان سرریز شدم .دستامو توی جیب پالتوم فرو کردم.

پیام با اخم به کاپوت ماشینش تکیه زده بود ؛ مستقیم نگاهم میکرد..

چشمامو تو محیط اطراف چرخوندم..

کاش یه راه فراری بود.. کاش...!!

سوار ماشین شدم.

محکم درو کوبیدم و ابرو هامو به هم وصل کردم .

پیام کمر بندش رو بست و گفت :

_ چیزی شده ؟؟

با بغض زمزمه کردم :

_ نه..

لرزش صدام دست خودم نبود..

به همین راحتی تسلیمش شده بودم...

تنها بودم...

بی انگیزه بودم..

گیج بودم...

خسته..!

.....

تا رسیدن به خونه اهنگای مازیار فلاحی رشته افکارمو از هم جدا میکرد و تو انواع صدا ها و نتای کوچک و بزرگش شناور بودم..!

تا شیش ماه پیش ویولن میرفتم..

فقط دو جلسه..

پدر پیام رئیس آموزشگاهمون بود..!

وقتی بابا فهمید بدون اجازش و به جای کلاس خیاطی رفتم سراغ موسیقی... بد بختم کرد... به خاک سیاهم نشوند و مسبب حالا و تمام غم هایی شد که اصلا و ابدا قابل تسکین نبودند..!

راستی... سهم الارثم..

سرمو سمت نیم رخ اروم پیام چرخ دادم و زمزمه کردم :

_ شروین به تو زنگ نزد؟؟

ساده گفت :

_ نه...!

نفسمو پر صدا رها کردم.. :

_ میشه جلوی یه بانگ نکه داری؟؟

مشکوک نگاهم کرد :

_ چرا؟؟

شونه هامو بالا انداختم :

_ خب کار دارم دیگه..!

لبخند کم رنگی زد... :

_ چشم...!!

.....

باورم نمیشد..

تو حسابم ۲۰ میلیون پول نقد بود..

دقیقا اندازه قیمت خونه مون تو جنوبی ترین نقطه شهر..!

البته بابام وضعیت خوبی داشت... فوق العاده خسیس بود..!!

تو کارخونه نمیدونم چی چی کار میکرد..

یکی از دوستاش باعث شد معتاد شه و گرنه ، خونه اولیومون تو فاطمی بود..

پول کلاس ویولنمو از همون دوران خوب جمع کردم...!!

_ کارتون تموم نشد خانم پولدار؟؟

لرزیدم...

گرمای نفس پیام تا مغز استخونمم نفوذ کرد .. :

_ چرا.. تموم شد..

بدون هیچ عکس العمل خاصی کارتمو از توی دستگاه بیرون کشیدم و داخل کیف پولم گذاشتم.

تا رسیدن به خونه هر دو تامون ساکت بودیم...

ده دقیقه شم خوابیدم..

نمیدونم با چه جرئتی..!!

اصلا اصل شخصیت من به همین جرئتا بود...!!

.....

دو روز بعد..

همه چیز طبق روال عادی پیش میرفت .

شب و روزم مثل خانومای مناهل و بی کار شده بود ...!

فقط میخوردم و میخوابیدم..!

ملیحه خیلی کم بهم زنگ میزد..

تنها پوئن مثبت این دو روز مکاتبه های تلفنیم با تینا بود..

دوستای خوبی شده بودیم..

اون از مهد میگفت و من از تنهایی..

البته...

تمام نوشته هامون کاملا محترمانه و سنگین و محدود بود..

یه دوستی خاص ..!

ظرف کوچیک ماکارونی رو از داخل ماکروبو بیرون آوردم ..

با چنگال افتادم به جون صدفا و پروانه های نارنجی رنگ که خیلی هم بد طعم بود..

نگاهم به ساعت افتاد..

پیام تا دو ساعت دیگه میرسید..

دل اشوب گرفتم..

دوشب تمام از عمرم به نذر و نیاز گذشته بود..

اما امروز.. از اول صبح بی قرار بودم و احساس بدی داشتم..

گور بابای احساس ...!!

بشقابمو تو نیم دقیقه تموم کردم و رفتم سراغ ورقه های اچار محبوبم که محرم و همدم تمام تنهایی هام شده بود..

از بچگی طراحی رو دوست داشتم ...

عکس گلدون رو ی میزو کشیدم..

عالی شده بود ..! اما کیفیت نداشت !!

باید به پیام میگفتم چند تا مداد طراحی خوب واسم بخره.

نفسمو پر صدا رها کردم .

قسمت بالایی گلدون رو سایه زدم.

اطرافش..

پایینش..

گلاش..!

گذر زمان از دستم رفته بود.

فقط من بودم و دنیای هنر..!

نزدیکای ساعت سه بود که رو برگه نقاشی خوابم برد..

.....

دست گرمی رو شونم نشست.

به زور چشمامو از هم جدا کردم..

کسی نبود..

بازم خواب!..

عکس متکبر پیام روی دیوار بهم چشمک زد.

چرا دیگه نمی خواستم ازش فرار کنم؟؟

واقعا برای چی ???

شاید چون وضعیتم مناسب بود..

چون اذینم نمیکرد..

چون حداقل یه حامی برای خودم داشتم ..

و منت دیگرانو تحمل نمیکردم.

چون تمام نیازهای فردیم تامین بود..

برخلاف تصورم تو این سه - چهار روز هیچ تندی و رفتار ناشایستی ازش ندیده بودم..

.....

زنگ خونه به صدا در اومد..

با کوفتگی از رو زمین بلند شدم و خودمو به در رسوندم..

رو پنجه های پام ایستادم ؛ پیام بود !..

قبل از این که حرکتی بکنم در خودش باز شد..

سلام ارومی گفتم و با دستام چشمامو مالیدم.

پیام کیفشو روی کاناپه انداخت . نفس خسته ای کشید و گفت :

_ چه خبر؟؟

در رو بستم.. :

_ هیچی..

سمت اتاقش قدم برداشت :

_ جای داری؟؟

حرصم گرفت..

خدایا چه قدر بلا تکلیف بودم..

یه بار حرص و یه بار امنیت و یه بار آرامش و یه بار عذاب !..

چای ساز رو روشن کردم و از یک تا ده شمردم ..

.....

تو سکوت چای خوردیم..

احساس بدم از بین رفته بود.

چون پیام دیگه حتی نگاهم نمیکرد ..

بلند شدم و مستقیم رفتم سمت کاغذ اچار مجاله شده که دو ساعت براش وقت گذاشته بودم..!

اخمام رفت توی هم..

تمام زحمتم هدر رفته بود..

چطور روش خوابیده بودم ؟؟؟؟

عین این که چیزی یادم اومده باشه یه دفعه بلند زمزمه کردم :

_ راستی پیام..

حرفی نزد.

ادامه دادم :

_ دو تا مداد b6 میخوام.. !!

کوتاه نگاهم کرد :

_ باشه !

لبخند کوچیکی زدم و رهسپار اتاقم شدم ..

میخواستم این بار تختم رو طراحی کنم !!

نشستم روی زمین .

تخت رو از هر نظر نگاه کردم و نوک مداد رو محکم روی کاغذ کشیدم.

دلم یه اهنگ میخواست.. حتی رقص..!

ذهنم پر کشید به گذشته..

راستی..

تولد..!

سه ماه دیگه بود !!

نفس عمیقی کشیدم..

نزدیک عیدم بودیم. هیچی لباس نداشتم..!

نگاه غلت خورد و افتاد رو شاهکار هنریم که اعمم از چند تا خط در هم برهم و کج و کوله بود.

کاغذ رو مچاله کردم ، انداختمش تو سطل اشغال..!

بعدی و بعدی و بعدی..!

معدم به قار و قور افتاده بود.

با نگاه رضایت بخشی به طراحی دقیقم از اتاق خارج شدم و راه اشپزخونه رو پیش گرفتم.

پیام طبق معمول سرش تو لب تابش بود..

میگم این بشر خانواده نداشت ؟؟؟؟؟؟؟

یعنی ، مثلا باباش سراغشو نمیگرفت ؟؟

با همین فکر هرچی سوسیس داخل یخچال بود و گذاشتم رو میز نهار خوری.

با یه چاقو تیز و ظرف بزرگ به جوشون افتادم..

حلقه های نارنجی دهنمو اب انداخته بود..!

پیام کش و قوسی به بدنش داد .

کوتاه نگاهم کرد و گفت :

_ معده من به اینجور چیزا نمیسازه.. نیمرو درست کن..!

لحن دستوریشو دوست نداشتم..

اما خب مشکلی نبود.. !!

لب و لوچمو اویزون کردم ، با حالت نزاری ذل زدم تو چشماش و زمزمه کردم :

_ منم نیمرو دوست ندارم..!

یه تای ابروشو بالا انداخت :

_ خب هر دو تاشو درست کن.

نفس خسته ای کشیدم :

_ حوصله ندارم !!

با لبخند زمزمه کردم :

_ تخس .. !!

سمت تلفن بی سیم که روی کانتر و کنار گلدون پایه دار سرخابی بود رفت .

نگاهش به من بود :

_ سلام.. اشتراک ۶۶ هستم.. دو تا جوجه لطفا !! ممنون.

از روی صندلی بلند شدم :

_ افتاب از کدوم طرف در اومده ؟؟؟ مهربون شدی...!!

اخم کرد :

_ دو روزه دارم غذا های بد مزه تو رو تحمل میکنم.. واسه تنوع بود !!

سرمو تکون دادم و لبخند شیطونی زدم :

_ دلتم بخواد...!!

چشماش از یه برق خاصی درخشید :

_ دل من یه چیز دیگه میخواد ...!!

.....

تمام موهای بدنم راست شد .

دست و پام رو گم کردم :

_ سعی کن دلتو کنترل کنی...!!

داخل اشپزخونه شد .

قلبم ریخت..

یه قدم به عقب برداشتم و زمزمه کردم :

_ پاهاتم همین طور ...!!

رو به جلو خم شد و لپمو کشید :

_ خانم ترسو...!

ابروهام به هم گره کور خورد.. این نزدیکی رو دوست نداشتم ...:

_ آقای زورگو...!!

خندید..

از اون خنده سهندیا...!

راستی سهند ..

مرخص شده بود.

خدا رو شکر..!

..

زنگ خونه به صدا در اومد .

شاممونو همراه با دیدن فیلمای تکراری آی فیلم خوردیم و مثل دو روز قبل..

فقط با یه شب به خیر ساده ، به خواب رفتیم ..!

...

آراد

تو مطب نشسته بودم و روز های زندگی میخوندم.

بخش عشق های رنگینش خیلی جالب بود.

مخصوصا برای کسایی مثل من !!

در اتاقم زده شد .اقای سالخورده و جا افتاده ای تو چهارچوبش ایستاد .

سرمو از روی مجله بالا اوردم.

ای وای..!!

این که بابای تینا بود ..!!

.....

نفس عمیقی کشیدم و به احترامش از روی صندلی بلند شدم .

با اخم در رو بست . درست رو نقطه رو به روم جا گرفت ؛ جواب سلام رو داد .

قلبم تند میتپید..

اگر اتفاقی می افتاد.. ابروی خواهرمم در خطر بود !

اقای معتمد به گونش دست کشید و گفت :

_ چطوری پسرم ؟؟

با لحن خونسردی زمزمه کردم :

_ ممنون ، شما چطورین ؟؟

مستقیم نگاهم کرد :

_ خوب..!

گیج و دستپاچه بودم.

روی صندلیم فرود اومدم ، زمزمه کردم :

_ زیر پاتونو نگاه کردید آقای معتمد.. خوشحال شدم !!

دکمه قرمز رنگ تلفن مخصوص فشار دادم و به منشی دستور دو تا اسپرسو تلخ همراه بیسکوییت و شکلات دادم .

معتمد نفسشو تو هوا فوت کرد . گفت :

_ برای قهوه نیومدم..

عرق سرد پیشونیمو خیس کرد..

زمزمه کردم :

_ مشکلی پیش اومده ؟

مستقیم نگاهم کرد :

_ مشکلو به وجود آوردن...!!

نفسمو تو سینه حبس کردم.

لعنت به تو تینا !!

با ترس نگاهمو انداختم به چشمای بی تفاوت آقای معتمد.

کپی در برابر اصل راد مهر بود.

بر عکس تینا..

اون مثل مادرش ، خشک و جدی و تا حدودی هم کم حرف بود.

هنوزم در عجبم که چطور تونستم اینقدر به خودم وابستش کنم !!!

معتمد نفس پرحرصی کشید و گفت :

_ ببین پسر.. من شرایط تو رو میدونم.. و حتی بیش تر از پدرت ، میشناسمت..!

اخم کردم..

عاقبت این قصه مزخرف چی میشد خدا؟؟

نمیشد تینا رو بکشی؟؟

گنااهش گردن من..!

بین راز و نیازای عجیب غریبم .. جملات معتمد ، میخکوبم کرد...!! :

_ دختر من به خاطر فردی مثل شما هر شب قرص اعصاب میخوره.. جدیدا سیگار میکشه.. گوشه گیر شده.. افسرده..!

ذل زد تو چشمام :

_ این رسمش نیست اراد جان.. تو در برابر تینا مسئولی.. !!

بلند شد.. دستاشو با میز کارم مماس کرد و به طرف خیز برداشت .

همزمان ، سرمدی (منشی مطب) در اتاق و زد .

سینی قهوه رو کنار گلدون کوچولو مستطیل شیشه مانند روبه رو جا داد و باچشم های گرد شدش از مون دور شد ..

با بی رحمی تمام زمزمه کردم :

_ همش تقصیر خود تینا خانومه..! برید ازشون بپرسید.. رابطه ما فقط در حد چند تا اس ام اس برای آشنایی بود.. بعدشم به توافق نرسیدیم.. همین...!

پوزخند معتمد از نوع غلیظ و ترسناکش بود..

به قول وحید... یه پوزخند سیاه ..! :

_ خودتو مسخره کن پسر خوب.. من موهامو تو اسیاب سفید نکردم..!

خدایا..

منو بکش..!!

اخم رو مهمون پیشونیم کردم .

معتمد برگشت سر جای قبلیش ..

_ میدونم.. شما موهاتونو تو اسیاب سفید نکردین. اما منم تینا رو اذیت نکردم.. قسم میخورم..!!

استکان کوچیک و ساده قهوه رو بین پنجه هاش قفل کرد و تا نزدیکی لباس بالا آورد .

عطر قهوه معده مو به قار و قور انداخت..! :

_ قبوله.. تو کاری نکردی..!

تمام تلاشمو میکردم تا خونسرد باشم...

_ خب..

مصمم زمزمه کرد :

_ در هر حال شما دو تا باید با هم ازدواج کنید.. چه بخوای.. چه نخوای..!!

پرستو ..

سرمو از روی بالشم بلند کردم .

بازم یه روز دیگه..!

دوش کوتاهی گرفتم . صبحانه خوردم.. تلویزیون دیدم.. مثل همیشه هم طراحی..!

نزدیک های ساعت چهار بود که از فرط سر رفتن حوصلم و بدون اجازه پیام شال و کلاه کردم سمت پارک محل...

محیط اروم و مناسبی بود.. باید بگم عالی..!

بدو از ساختمون خارج شدم .

تا پارک دو قدم بیش تر راه نبود..

مثل خانومای متاهل با وقار با قدمای محکم نشستم رو یه نیمکت خالی و رفت و آمد بچه ها رو چشم سپردم.. دلم برای مهد یه ذره شده بود .

نا خواسته اه بلندی از گلوم خارج شد ؛ تا مغز استخونتم داغ کرد..!

پاهامو تو هوا تگون دادم..

زیر لب زمزمه کردم :

_ اهوپی دارم خوشگله فرار کرده ز دستم ، دوریش برابم مشکله کاشکی اونو میبستم.. کاشکی اونو میبستم..!

شونه هام لرزش تند گرفته بود..!

سرمم عقب جلو میبردم و خلاصه حسابی با اهنگ فاز گرفته بودم.. !! :

_ اهوپی دارم منگله فرار کرده من خستم.. دوریش برابم مشکل نیست دهنشو من بستم..!!

بی توجه به جمعیت گوشه و کنار انقدری که تو حال و هوای خودم غرق بودم صدامو انداختم رو سرم :

_ اچه من چی کار کنم... اهومو پیدا کنم.. خوشگل ناز نازی رو.. عسل و طالبیو...

.. صدامو لهجه دار کردم و پلکامو روی هم گذاشتم :_ اهو اهو اهو اهو.. من بی قرارم اهو.. اچه تو کجایی اهو... پیش من نیایی یابو... !!!!!!!!!!!!!

_ مامان این خانم خلرو نگا کن.. یه چیزیش شده..!

تگون واضحی خوردم.

چه قدر این کلمه برام نفرت انگیز بود..

دیوونه..!

اما خب خدایی حرکتت قابل تامل بود !!

همه یه جور خاصی بهم نگاه میکردن.. شانس که نداشتیم... اینم از تفریحاتمون...!!

سر به زیر از روی نیمکت بلند شدم و راه پاساژ محلی و جم و جور سر کوچرو پیش گرفتم..!

پاساژ خلوت بود.

اروم اروم واسه خودم قدم میزد.

دستامو کردم تو جیبای پالتوم تا سرمای بی نهایت کولرای گازی منجمدم نکنه..! انگار قطب جنوب بود...!!

نگاهم افتاد به روسری های خوشگلی که تو ویتترین سومین مغازه مٹ الماس میدرخشیدند ..

طرحاشونو تا به حال هیچ کجا ندیده بودم.

رفتم داخل فضای شیش متری . با لبخند به خانم فروشنده سلام کردم .

دونه دونه از تمام اجناسشو بهم نشون داد .

یه روسری سرخابی نازک با طرح گل رز مشکی و چند تا شال کلفت رو هم برای زمستون انتخاب کردم .

ساعت نزدیکای شیش بود.

برگشتم سمت خونه..

پیام صد در صد رسیده بود.

وای ..!

عکسا..

نقاشیام.. پفکارو بگو..

خونه میدون جنگ بود...!!

....

دررو با ترس باز کردم .

نفس عمیقی کشیدم .. هنوزم قدم از قدم برنداشته بودم که صدای طلب کار پیام تو گوشم پیچید :

_ همیشه به گردش..

پلاستیک خرید هامو لا به لای انگشتم گره زدم .. به قدری که سوزششون موجب در هم رفتن اخمام شد .

زیر لب سلام کوتاهی رو گفتم و وارد اتاقم شدم..

چیزی به تکرار جومونگ نمونده بود...!!

در اتاقم زده شد .

خشن زمزمه کردم :

_ نیا تو..!

_ کجا بودی ؟؟؟؟

بعضی اوقات دوست داشتم ادمای فضول رو به دار بکشم..!!:

_ یه جای خوب..

در با شتاب خورد به دیوار و صدای بدی داد .

تکون واضحی خوردم..

قلبم از کار افتاد !!

اخم کردم ؛ ذل زدم تو جنگل amazoni که پر بود از برق خشم..! :

_ مگه نگفتم نیا تو..

پیام یه قدم به جلو اومد و گفت :

_ دیگه بدون اجازه من پا تو از خونه بیرون نمیذاری.. وگرنه.. هر چی دیدی از چشم خودت دیدی..

رفت..!

با ضرب روی تختم فرود اومدم..

قلبم درد گرفته بود.

ترسیده بودم..

مامانمو میخواستم..

از تمام وجود ..!

بدون شام سرمو روی بالشم گذاشتم؛ در عرض ثانیه خوابم برد .

....

خمیازه عمیقی کشیدم..

چشمامو به زور از هم جدا کردم و از روی تختم بلند شدم..

سلانه سلانه رسیدم به در.. قفل بود..!

صدای کلفت و مردونه ای تو گوشم پیچید :

_ چه خبر.. کم پیدایی ؟؟

_ کارای شرکت زیاد شده..

_ نمایای آموزشگاه.. دلمو گرم کرده بودم به بودنت..! نصف عمر تو برای ویولن گذاشتی .. حالا شرکت شده بهانه ؟؟؟؟ راستشو بگو پیام.. تو این چند روزه خیلی تغییر کردی.. من پسر مو خوب میشناسم..!!
 خوشحال شدم.. نمیدونم چرا..
 اما یه حس خوب مثل مار به تمام وجودم پیچیده شده بود.
 قلبم تند میزد..
 پدر پیام رو دیده بودم..
 کپی در برابر اصل خودش بود.
 اروم .. خونسرد.. پرتوقع.. وقت شناس..!!
 _ چیزی نشده پدر.. فقط الان شرکت میره رو هوا.. بهتره بریم..!
 _ خواستم بهت بگم شب با خالت اینا میایم اینجا.. نرجس از المان برگشته.. حواست باشه..!!
 _ نباید زود تر میگفتین.. من کلی کار ریخته رو سرم..
 _ دیر یا زود نداره.. بعد از دو سال یه مهمونی ساده دادن خیلی سخت نیست.. مخصوصا جلو دختر خالت..!
 _ حرف اونو نزنید..!
 _ نرجس نمونست.. این جوری نگو..!
 _ اصلا ازش خوشم نمیاد..
 ..
 صدای کوبیدن شدن در چهارستون اتاقمو لرزوند..
 خوشحالیم به دل آشوب بدی تبدیل شد..!
 مهمون...!.. چی کار می کردم ؟؟؟
 چند ثانیه بعد پیام درو برام باز کرد..
 اخم داشت.. چشمام نگران بود با یه نگاه تیز..!
 اب دهنمو سخت قورت دادم..
 اصلا حواسم به ظاهر م نبود .
 یه تاپ گل بهی با شلوارک بالای زانو ابی رنگ پوشیده بودم..
 موهام شلخته دور گردنم تو هوا غلت میخورد..
 سرمو انداختم پایین..

پیام گفت :

_ حالا من با تو چی کار کنم دختر !!؟؟

اخم کردم و نفس پرحرصی کشیدم..

انگار تقصیر من بود .. !!

زیر چشمی نگاهش کردم :

_ میرم پیش ملیحه.. خیلی وقته بهش..

پوزخند زد .. :

_ ملیحه ؟؟؟؟؟؟؟ تو خواب ببینی..! انگار من خرم..!

یه قدم برداشتم به عقب و اروم اروم زیر لب زمزمه کردم :

_ کمی هم ازش نداری ..!

صدای بلندش مو رو به تنم سیخ کرد..!!

پیام :

_ چی گفتی ؟؟

من و من کنان زمزمه کردم :

_ هیچ.. هیچی با تو بودم..!

نفهمیدم چی از دهنم بیرون پرید..!!

هیچی با تو بودم.. !

چه فکرا که با خودش نمیکنه الان !!!!!

پیام اخم وحشتناکی کرد و فاصلمونو به هیچ رسوند :

_ یه فکری به ذهنم رسید..

گنگ نگاهش کردم..

ادامه داد :

_ شاید بشه کلفت من بشی.. هم ادب میشی.. هم آدم..!!

دستامو روی سینم قفل کردم :

_ امکان نداره ن کلفت تو بشم..!! آقای خر..!!

چشم غره ای بهم رفت که چهار ستون بدنم لرزید..

شونه هامو مظلومانه بالا انداختم و زمزمه کردم :

_ ببخشید از دهنم پرید.. اما خب دروغم نبود..

نفس عمیقی کشید..

صورتش کم کم داشت به حالت عادی برمیگشت .. :

_ بابام میشناست.. باید یه فکر بهتری بکنیم!!

.....

به چشمام نگاه کردم.. از نگرانی دودو میزد..!

یکی نیست بگه اخه الان وقت مهمونیه؟؟؟؟!!

اگر سخته کردم چی؟؟

از دست کارای پیام..!

نفس پرحرصی کشیدم..

نگارین ، (دختر خاله کوچیک تر پیام) تک سرفه ای کرد و گفت :

_ از خودتون میگفتید..

چی میگفتم ..؟؟؟؟

تمام مدت سرم روشیشه میز بود و مشغول کنکاش چهرم بودم ..!!

لبخند ریزی زدم . زمزمه کردم :

_ پرستاری میخوندم.. رشته مورد علاقم نبود... تصمیم گرفتم امسال دوباره کنکور بدم..!!

یه احساس خوب بین سلولام پخش شد و قلبمو به تکاپو انداخت..

دانشگاه..

میتونستم پیشرفت کنم..

میتونستم گذشتمو با قبول شدن تو یه رشته خوب جبران کنم..

میتونستم..!

نگارین سرشو به ارومی تکون داد و برگشت سمت نرجس..

نگاهم افتاد به اخمای در هم پیام..

با این نقشه اندیشمندانش..!!

منو کرده بود دوست دختر خودش..تا هم نرجس رو ضایع کنه و هم از شر اصرار مادرش برای ازدواج راحت شه..!

میخواستم دلمو بزخم به دریا و همه چیو به پدرش بگم..!!

تو همین لحظات اندک بهم ثابت شده بود که نمیتونم با اخلاق خشک خانوادش کنار بیام..

هم چنین از اخم های مادر پیام معلوم بود که اصلا به وصلتتون راضی نیست..

دهن آقای صالحی هم که اندازه غار علی صدر بازمونده بود ..!!

کمی رو به جلو خم شدم و یه شیرینی از ظرف بلوری و بی رنگ برداشتم .

نرجس زیر لب گفت :

_ جالبه... فوق ایسانس معماری .. فوق دیپلم ... من تازه از المان دکترامو گرفتم پیام..!!

خون تو رگام جوشید..

دختره خبیث ..

دکتراش بخوره تو سرش.. !

لیوان چایمو بین پنجه هام قفل کردم . باقی شیرینو رو همراهش قورت دادم..

خاله پیام با مادرش مشغول بگو بخند بود ..

یاد مادر خودم افتادم..

خاله هام..

یعنی الان کجا زندگی میکردن !!!؟

پیام با نوک انگشتش به شونم ضربه ای زد و اروم گفت :

_ الان شام رو میارن..!

ای وای.. !

چای خورده بودم..! اهن غدام جذب نمیشد ..!!

به درک..!

اهن میخوام چی کار..!

خودم یه پا فولادم... فولادی از جنس باد ..!!

...

همزمان با به صدا در اومدن زنگ خونه از روی صندلی بلند شدم و سمت میز نهارخوری رفتم .

لیوانارو دونه دونه کنار هر بشقاب چیدم..

چشمای نرجس از برق خشم نورانی شده بود..!

انگار چی کار کرده بودم.. دختره خنگ..!!

پیام ظروف غذا رو روی میز گذاشت و حضار رو به شام دعوت کرد.

مجبور شدم برم دقیقا بیش گوشش بشینم..!

دلَم یه جوری شده بود..

این مرد در اصل الان ، شوهر من بود ..!

بر فرض میرفتم به پدرش همه چی رو میگفتم..

زندگی نو پامون چی ؟؟؟؟

تنهاییم چی ؟؟

ایندم.. کنکور..!!

نفسمو سنگین بیرون دادم .

چنگالمو فرو کردم عمق نرمی جوجه کباب و پذیرای تردی بی نهایتش شدم..

اشتهام باز شده بود..

بی توجه به وسواسی که بقیه تو خوردن غذا به خرج میدان عین گاو سرمو انداخته پایین و عین لاک پشت

اروم اروم به جون ذرات برنج افتاده بودم..!!

پیام گفت :

_ اب میدی ؟؟؟

نرجس زود تر دولا شد . لیوان پایه دار استوانه مانند رو دستش داد و لبخند کم جونی هم نشوند رو قلوه ای

های ارغوانیش ..!!

اخم کردم..

نگارین پوزخند زد .

مریم جون (مادر پیام) قاشقمو چپوند تو ته حلقش..!

هر چه باداباد..

بذار انقدر خودشیرینی کنه که شکرک بزنه..!!

ادامه غذا رو بچسب...!!

.....

پیام یه لبخند جذاب تحویل داد و رو به نرجس گفت :

_ راضی به زحمت شما نبودم دختر خاله..!

نمیدونم چرا اما این بار اصلا حرصم نگرفت..

به قدری چسبیده بودم به غذا که زمین و زمانه و مکان از یادم رفته بود..!

اصلا نفهمیدم چطور میز شام جمع شد . خانواده پیام عظم رفتن کردند .. منم باید آماده میشدم..!

با دل شوره به پیام نگاه کردم..

چند باری پلک زد و مادرش اروم زیر گوشم گفت :

_ من چند لحظه با شما کار دارم دخترم..!

دست و پامو گم کردم... ته دلم ریخت..

لبخند ریزی زدم . رو بهش زمزمه کردم :

_ بفرمائید..

مبل رو اشاره زد.. نشستیم..!

خاله و دختر خاله های نجسب پیام مشغول صحبت با آقای صالحی بودند.. نمیدونم تو چه موردی.. فقط جای داغشم بود.. خیر سرشون میخواستند آماده شند ..!

نفس عمیقی کشیدم و پنجه هامو داخل هم قفل کردم . مریم جون گفت :

_ دوست دارم از خودت بیش تر بدونم.. چطور با پسر من آشنا شدی ..؟؟؟

قلبم پر از غم شد..

یاد روزای پیش افتادم..

کاش لال بودم یا حتی زبونم نابود میشد...!! :

_ تو آموزشگاه آقای صالحی دیدمشون..

لبخند کم رنگ مریم جون حس خوبی رو به وجود م منتقل کرد..

دچار چند گانگی شدم.. دو تا حالت متفاوت از شادی و ناراحتی..!

_ چه سازی میزنی ؟؟؟؟

کوتاه و خشک گفتم :

_ ویولن.

سرشو تگون داد :

_ شنیدم میخوای دوباره کنکور بدی.. چه رشته ای؟؟

فکرم مشغول شد.. چشمامو به زمین دوختم و زمزمه کردم :

_ شاید معماری.. شاید حقوق..

یعنی امکان داشت ???

یه لحظه از خیالات سرخوشم خندم گرفت!..

از کجا به کجا رسیده بودم!..

مریم جون از روی صندلی بلند شد و گفت :

_ پیامو دوست داری !!!!!

پیامی رو که چهار چشمی زیر نظرمون گرفته بود نگاه کردم..

این موجود زورگو مهربون ترسناک جذاب پولدار دوست داشتنی بود..!!!!

نه خیلی..

حداقل برای من!..

زیر لب گفتم :

_ تا حالا بهش فکر نکرده بودم!..

همزمان شوهر خاله پیامم از جا بلند شد ..

همه میخواستند برن..

گوشیم به صدا در اومد.. پیام نوشته بود :

_ برو بیرون.. یه جوری دس بسرشون کن .. !

چجوری دست بسرشون میکردم...؟؟ تو بوق شب!..

با اخم نوشتم :

_ مراقبم باشیا.. من میترسم..

زود جوابش رسید :

_ چشم خانمی!..

چشمام گرد شد..

چشم خانمی..

اوضاع کم کم داشت جالب میشد ...!

پیام لباسامو یواشکی و دور از چشم خانوادش که هر کدوم مشغول پوشش خودشون بودن بهم داد و رفت پیش پدرش..

پالتو سرخ رنگو به زور تو بازو هام انداختم..

چه قدر تنگ بود ...!!!

از ابتدا شالمو به سر داشتم..

از همه زود تر حاضر و امده روبه رو در ایستادم ..

پس از یه خداحافظی خشک از پیام راه اسانسور رو پیش گرفتم..

نرجس تو اینه صورتشو نگاه میکرد .

از حق نگذشته زیبا بود.. شرقی و منحصر به فرد ..

مخصوصا با چشمای سیاه درشت سگ دارش..!

مژه هاشم خیلی پر پشت بود ..!

..

رسیدیم به طبقه هم کف .

محترمانه و با ادب از قوم چیسان فیسان جداشدم و مثلا در انتظار ماشین تو گوشه ای از خیابون ایستادم..

پدر پیام اصرار میکرد برسوندم .. از خدا بود سوار جنسیس شم اما ..!

بازو هامو بغل گرفتم و منتظر شدم تا همه برند..

به ثانیه نکشید که پیام با ظاهر متفاوتی روبه روم ظاهر شد .

خواستم برگردم سمت خونه که گفت :

_ میریم بیرون....!

خوش حال شدم و هم ناراحت..!

پیام خطری شده بود .. بیرونو خانمی و مهربونیش.. همشون یه ترس بدو تو وجودم میانداختند و هیجان..!

شونه هامو بالا انداختم.. راه افتادیم سمت ماشینش.....

.....

خیابونا خیلی شلوغ نبود .. همین سکوت اروم میکرد.. اسمون سیاه و ستاره های روشن ریز..

سوز ملایم هوا عطر عید رو به مشامم میرسوند ..

امروز سوم اسفند بود..

راستی..! تا تولدم چیزی نمونه بود .. ۲۲ اسفند ..!

رد چراغای رنگارنگ مغازه بستنی فروشی چشمامو برق انداخت و اب دهنمو روون کرد..

پیامو نگاه کردم..!

لبخندی زد و گفت :

_ شکمو..!

اخم کردم.. تو تمام مدت ..! نمیدونم حالتم ناز کردن بود یا چی.. فقط یه جور لذت خاص داشت .

..

با هم تو ماشین اب هویج بستنی خوردیم..

چه قدرم که خوش مزه بود و خنک .. به من بود چهار تا دیگه هم میخوردم..!

پیام واسم چند تا جوک خوند.. کلی خندیدم.. اشکام در اومده بود ..!

باورتون میشه..

ساعت یازده شب منو برد پارک ملت..!

تمام مدت دستمو محکم گرفته بود ..

معذب بودم..

واقعا واقعی حواس شوهرانه ازش میگرفتم..

مخصوصا وقتی نشستیم رو نیمکت . دستشو دور شونم حلقه کرد و زیر گوشم از خاطرات دوران سربازیش گفت..!

حالا میتونستم بگم تا حدودی ازش خوشم میاد ..

وقتی انقدر ارامبخش بود ..!!

اما سهند چی ..

راستشو بخاوین تو سفر شیرازم بهش احساس پیدا کرده بودم..

حقیقتا مرد زندگی بود..

چند باری هم تو مشاوره هاش غیر مستقیم به خودش و من اشاره کرد..

چه قدر بد این دو راهی خدا..

نه که حالا سهند منتظره بیاد منو بگیره..!

اصن نگیره..

من هنوز خیلی چیزا رو به اقای صالحی نگفته بودم..

فردا روز جالبی بود.. اگر احمق نمیشدم..!

روزا میگذشتند و من لحظه به لحظه بیش تر از دنیا و ادمای قبلی که تو زندگیم بودند فاصله میگرفتم..

تمام زندگیم شده بود طراحی خونه و تست زدن ..!

شبا تا دیر وقت با پیام ریاضی و فیزیک و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه رو کار میکردیم .. !

جالب بود که تا به حال حرفی از رابطه و نیازاش نزده بود ...! شاید چون از خستگی کار همیشه سرشو نذاشته رو بالش خوابش میبرد ..!

با این که هنوزم تو اتاقای جدا شیمونو صبح میکردیم اما .. قسمت عظیمی از ۲۴ ساعت روزانم تو الونک ۱۰ متری اون خلاصه میشد ..!

یه ارامش خاص داشت برای درس خوندن..! هر طرفش از یه رنگ و مملو از عطر اود فرانسوی که از سفر پیشش به اینگلیس آورده بود ، بود ..!

عصرا میشستم تو کنج اتاق و درس میخوندم.. گاهی اوقاتم رمان های تاریخی ...!!

ارتباطم با ملیحه پیوسته بود .. هر چند کم تر ..!

تصمیم داشتم حداقل شده تا اخر هفته یه سر به ملیسا کوچولو بزنم..!

عاشق بچه ها بودم.. مخصوصا دختراشون وقتی گریه میکردن و وقتی نگاه معصومشون از خود بی خودت میکرد ...!!

حوالی ساعت پنج بعد از ظهر بود که تلویزنو روشن کردم و زدم کانال سه تا تکرار فیلم محبوبمو ببینم .

موضوعش ساده و درام بود .. دوست داشتنی ..!

از روی مبل بلند شدم..

با بسته های چیپس و پفک برگشتم سر جام و تا اخر سریال خوردم و خوردم و خوردم و بازم خوردم..!!

دلم درد گرفته بود ..!

نفس خسته ای کشیدم .

زنگ خونه به صدا در اومد..

اروم اروم رسیدم به در ..

نگاهم با دهنم مثل غار علی صدر باز شد ..!

تینا ؟؟؟؟؟!!!! اینجا ؟؟؟؟؟!

....

درو باز کردم و منتظر ایستادم .

عطر تلخ تینا تموم ساختمونو برداشته بود ..!

و صدای قدماش.. محکم و رسا ..!

از پله اخری بالا اومد . سرشو بالا گرفت و بهم سلام کرد .

چه قدر شکسته شده بود .. اما.. چشماش از یه خوش خاصی میدرخشید ..!

با لبخند دعوتش کردم داخل خونه ..

نشست روی مبل و یه پاشو رو اون یکی انداخت ..

مانتو بلند فیروزه ای با شلوار جین تنگ مشکی و شال سرمه ای اندام لاغرشو مثل الماس جذاب میکرد ..!!

راستشو بخواین یکم حسودیم شد .. !!!!

با لیوانای چای بهش ملحق شدم . زمزمه کردم :

_ چطور اینجا رو پیدا کردی ؟؟؟؟

لبخندی زد و گفت :

_ به راحتی.. ملیحه بهم گفت ..!

سرمو تکون دادم .

نفس عمیقی کشید . ادامه داد :

_ من هیچ دوستی تو زندگیم نداشتم پرستو.. از وقتی مهد رو ترک کردی تنها تر از تنها شدم..!

لرزش صداسش بغضشو رسوا میکرد..! :

_ به نظر تو.. این حق من نیست با کسی که دوشش دارم زندگی کنم ؟؟؟؟

شونه هامو بالا انداختم :

_ شاید ..

چند دقیقه با سکوت به بخار چای خیره شد ..

سنگین ادامه داد :

_ میتونم بهت اعتماد کنم ؟؟؟؟

با تا کید گفتم :

_ حتما ..!

شالشو از روی موهاش جدا کرد .. :

_ صمیمیت من و اراد از وقتی شروع شد که برای مشاوره رفتم پیشش.. اون خیلی سرد بود اما من از بس تنها و اروم و درون گرا و حساس بودم که خواسته ناخواسته با همون نگاه اول عاشقش شدم..! میشناختمش..! میدونستم خیلی پسر خوبی نیست و شیطنتای مخصوص به خودشو داره ..

علاقم کورم کرد ..! خیلی سختی کشیدم تا بتونم با این قضیه کنار بیام پرستو ..!!

از اولشم میدونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست ..!

تینا و اراد ..!

بی خودی خندم گرفت ..!

اخه اراد خیلی ادم خشکی بود .. بعد تینا هم که مادر فولاد زره.. مثلا تو شب اول عروسیشون..

- چیزی شده؟؟

تکون محکمی به مغزم دادم و زمزمه کردم :

_ نه .. بگو..!!

گفت و گفت گفت ..!

انقدر گفت که هر دو تا گوشام سوت کشید ..!

فکش فکر کنم مشکل پیدا میکرد تو آینده.. یا میلرزید و یا میپزید تو هدا و میخورد به زیر چوئش ..!!!
دلَم به حالش میسوخت .

عاشق اراد شده بود اما اراد اونو نمیخواست ..!

جالب اینجا بود پنجشنبه هم قرار خواستگاری داشتند .

اراد بهش گفته بود اگر ازدواج کنند هیچ محبتی از اون به عنوان همسرش نمیبینه.. و این یعنی مرد بد ..!
روانی..!

مونده بودم تینا چیش حداقل از من کم تر بود .؟؟؟

لیسانس روانشناسی نداشت که داشت ..! تقریبا هم رشته نبودند که بودند ..! خوشگل هم که .. خب بهتر از من بود ..! شرقی و پر غرور ..!

لیاقت میخواست ..!

برای دلداریش زنگ زدم به پیتزا فروشی تا نهارمون رو هم با هم بخوریم..

از خودم و پیام به اندازه سر سوزن براش توضیح دادم..

در کمال تعجبم گفت :

_ چند روزه به آقای شیک پوش دائم از مهد کودک سراغمو میگیره و همچنین همکار قبلی اراد هم هست !!

بعد از این که تینا رفت خواسته ناخواسته کشیده شدم سمت تلفن همراه ..

نمیدونستم کار درستی میکنم یا اشتباه محض!!

اما خب نیتم خیر بود !!..

با ترس و لرزش شماره سهند رو گرفتم..

دوباره گرفتم.. سه باره.. چهار باره.. پنج باره!!

بر نمیداشت !!

دلم گرفت !!

نفسمو تو هوا فوت کردم . از روی میل بلند شدم و خودمو رسوندم به تراس ..

درشو باز کردم .

سوز سرد هوا گونه هامو سوزوند !!

نشستم رو تک صندلی پلاستیکی زرد . برگه های آ چهار و مداد و پاک کن و خودکارم روی میز گرد رو به

روم غلت میخورد و دستامو برای کشیدن صورت سهند تحریک میکرد !!

سه ساعت وقتممو براش گذاشتم..

به قدری تو کارم غرق شده بودم که اصلا نفهمیدم کی هوا تاریک شد و صدای موذن زاده تو گوشم پیچید ..

با لبخند به شاهکارم نگاه کردم..

پنجه هامو توی هم قلاب کردم..

لبخند محو شد و دلم اشوب !!

سریع نمازمو خوندم و تا میتونستم برای آینده و خوشبختیم دعا کردم .

چرا پیام نیومده بود ؟؟؟؟؟؟؟!!

چرا سهند گوشیشو جواب نداد ؟؟؟؟

چرا حس میکردم قراره امشبو تنها باشم ؟؟؟؟؟!!

شونه هامو انداختم بالا . برای سرگرمی هجوم بردم سمت یخچال ..

شیرینایی که خانواده پیام از قبل برای مهمونی آورده بودند اب دهنمو راه انداخت ..

چای سازو روشن کردم و تا به جوش اومدن اب میز رو با سلیقه چیدم..

حتی واسه خودم شمع روشن کردم !!

مگه چیه ؟؟؟؟

خودم بودم و الاغ !!

الاغ دوست داشتی من !!!

تا بخوام شیرینیمو بخورم پیام رسید ..

سریع شمعارو خاموش کردم . برگه های طراحیمو هم پرت کردم تو اتاقم .. اگر میدیدشون .. شاید غیرتی میشد ..

با الاغ به این نتیجه رسیده بودم که مردای غیرتی تکند .. دوست داشتی .. آدم !!

نمیدونم اگر با یه انسان صحبت میکردم چه نتیجه میگرفتم !!

شاید اخرش مرد مورد علاقه من کسی میشد که ..

لرز تو بدنم نشست ..

مرد مورد علاقه من ..

تا به حال بهش فکر نکرده بودم !!

ماجرای پیام که خدا واسم ساخته بود .. !!

تق و توق در کوبیده شد به سرم ..

با لبخند سردی از پیام استقبال کردم .

یه تای لبروشو بالا انداخت در حالی که تلاش میکرد کتشو از بازوهاش جدا کنه گفت :

_ احوال خانم اخمو ؟؟؟؟ !!

گوشه لبمو گاز گرفتم ..

یعنی نمیدونم .. این جور حرکتا تو طول این یه ماه برامون مثل رمز شده بود !!

سمت اتاقش قدم برداشت و گفت :

_ تا من لباسمو عوض کنم دو تا چای آماده کن .. ببینم چته .. البالو کوچولو !!

چشمم افتاد به لباسم !! راست میگفت .. شلوار گشاد البالویی با تی شرت ستش و گوشواره های بدل دوست داشتیم که اتفاقا اونم البالویی بود .. کاملاً شبیه البالوم کرده بود !!

.....

پیام با لباس راحتی کنارم روی میل نشست و دستاشو روی سینش انداخت .

اخم کرد و گفت :

_ پس چایت کو ؟؟؟؟

فقط نگاهش کردم !.. :

_ رو کانتتر .. من درست کردم.. تو هم باید بیاریش !!..

اخماش در عوض این که باز شه تنگ تر شد !.. :

_ خستم پرستو .. زود باش برو لیوانارو بیار !..

انقدر ترسناک به چشمم ذل زده بود که میتونستم قسم بخورم قلبم از کار افتاده !..

ناچارا بلند شدم . دستورشو اجرا کردم..

حرصم گرفته بود اما خب واقعا از اخم ها و خشمش میترسیدم.. اگرم لج بازی میکردم بد تر میشد !.. تنها راهم سازش بود تا یه فرصت درست برای نشون دادن خانومانه هام و اثبات وظایفی که اون مقابلم داشت !..

تو سکوت چای خوردیم..

خمیازه ای کشیدم . فکر شام تو مغزم افتاد !..

پیام دستی به گوش کشید و گفت :

_ نگفتی چی شده ..

گفتم :

_ الاغ باهام قهر کرد !..!!!

چشماش گرد شد ..

خندمو کنترل کردم و ادامه دادم :

_ میگه اگر میخوای با پیام نجسب لوس زندگی کنی منم دیگه تو فکرت جایی ندارم.. تمام زندگی من به الاغ وابستت پیام.. گفتم خب با هم زندگی میکنیم.. گفت قباحت داره من شبا کنارت بخوابم..!! گفتم اشکال نداره من خودم با پیام صحبت میکنم .. میگم تو نمیتونی با من باشی چون خانم قبلیت مدیونت کرده که با کس دیگه ای کارای خاک تو سری نکنی.. اما احمق قبول نکرد !.. اره دیگه..

پیام زمزمه کرد :

_ پرستو..

خونسرد زمزمه کردم :

_ بله ؟؟

طی یه حرکت سریع محکم بغلم کرد !..!! و بلند بلند خندید !..

.....

منقلب شده بودم .

تاپ تاپ قلبم به مرز هزار رسیده بود ..

عطر تلخ پیام بینیمو اذیتم میکرد و حس غریبی که از نزدیکی بی هایتیم باهاتش میگرفتم.. روحمو قفلک میداد .

هم احساس امنیت میکردم و هم یه جور چند گانگی میهم..

اغوشش برام مثل باز شدن ورقه جدیدی از زندگیم تازه و خاص بود .. با این که روز اولم همین طور بغلم کرد..

اما ..

این بار همه چیز متفاوت بود !!..

پیامو زیر چشمی نگاهم کرد . ازم جدا شد ..

سرخی گونه هام خنده رو رو لبش آورده بود .

سرمو انداختم پایین .

گفتم :

_ کاش به الاغ میگفتم اصلا نیاد .. این جور چیزا رو ببینه پس میفته از حسادت افسردگی میگیره .. اخه زنش خیلی اخمو بود .. بعد ..

پیامو نفس عمیقی کشید و گفت :

_ از دست خیالات الاغ وار تو..! بسه دیگه.. دلم درد گرفت.. رو رفتارم کنترل ندارما.. !!!!
ترسیدم..

دل منم درد گرفت !!..:

_ پیام..

لبخندشو عمق داد :

_ هوم ؟؟؟؟؟

بغض بی خودی تو گلوم چنگ انداخت !!..

خدایا چم شده بود ؟؟؟؟؟!!!!

لرزون و مظلوم زمزمه کردم :

_ دیگه بغلم نکن.. هیچ وقت !!..

هجوم بردم سمت دستشویی.. چون اشکام راه خودشو باز کرده بود !!!..

..

برای شام شامی درست کردم . پیام تو کارش غرق شده بود !!..

بغض منم ادامه داشت..

احساس میکردم واقعا دیوونه شدم .

میزو چیدم و بدون خوردن غذا چپیدم تو اتاقم ..

به ثانیه نکشید که خوابم برد ..

خیلی زود !!..

باز دوباره صبح شده بود و هوای بهاره و ادارم میکرد تا حداقل خودمو به پارک موندگار محل برسونم و کمی ورزش کنم..

چیزی به سال نو نمونده بود .. انگار به شهر زندگی دوباره داده بودند !!..

مانتو کوتاه و ابی رنگمو تن زدم و به سرعت نور از خونه خارج شدم .

پارک بهانه شد برای فعالیت و گرسنگی ،رفتن به یه رستوران ساده با جوجه کباب خوب.. قرار گذاشتن با ملیحه و.. پاساژ..!

مونده بودم چطور با اون بچه میخواد خرید کنه..

این بشر با همه فرق داشت.. شیطون و بچه سال .. مادر نمونه..!

.....

ملیسا رو بغل گرفتم .. خیلی کوچولو و داغ بود !!.. هر ان حس میکردم مممکنه از دستم بیفته..

ملیحه با بی خیالی تمام مشغول دیدن ویتترین مغازه ها بود .

نفسمو سنگین دادم بیرون . زمزمه کردم :

_ هنوز انتخاب نکردی ??? کم کم داره هوا تاریک میشه ها !!..

با لبخند مهربونش اول به ملیسا و بعد به من نگاه کرد :

_ داشتم فکر میکردم چه قدر بهت میاد یه نی نی خوشگل مثل دختر من داشته باشی !!..

ترسیدم.. نمیدونم چرا !!.. خیلی هم ترسیدم..!!

ملیحه چند قدم نزدیکم شد :

_ ناراحتت کردم ??? نکنه..

سریع حرفشو قطع کردم :

_ نه نه !! اون چیزی که تو فکرشو میکنی نیست .. فقط یه ذره خستم.. من و ملیسا میریم تا بوفه.. دو تا ابمیوه خنک بخریم..!

.....

با لیوانای سرشار اب پرتقال رو صندلی چرمی و حلقه مانند که دور ستون بزرگ مرکز پاساژ پیچیده بود نشستم . ملیسا به خواب رفته بود و میتونستم یه دل سیر صورتشو تماشا کنم .. !

از حق نگذشته حتی با اون سن کمشم دلنشین و خواستنی بود.. یه چهره خاص..!

لبخند رو لبم اومد..

یه جرعه از اب پرتقالمو خوردم و بعد با دستام از ادم کیسه خریدامو رو زانو هام گذاشتم .

ملیحه با دست پر و لبخند زنان کنارم نشست و گفت :

_ بالاخره پیداش کردم.. هم شیکه و هم مجلسی .. بیا ببین..!

و نیمی از پارچه خوش دوخت کرم رنگو از داخل پلاستیک زرد بیرون کشید .

زمرمه کردم :

_ خیلی خوشگله .. مبارک باشه...!

ملیسا رو با دقت از اغوشم جدا کرد و به سینه خودش چسبوند :

_ قابلی نداره .. !

دستامو نرمش دادم.. حسابی درد میکرد ..!

ملیحه با حالت نیمه خوشحالی گفت :

_ فردا قراره برای اراد بریم خواستگاری .. تینا دختر خوبیه و ازش اطمینان کامل دارم.. اما برادرم..

آه پر سوزی کشید :

_ تو که غریبه نیستی پرستو.. از دست اخلاق گندش میترسم..!! هیچیش به ادم نرفته.. دیشب بهم زنگ زد و گفت میخواد از ایران بره.. میخواد خود کشی کنه.. چه میدونم.. از این حرفای مالیخولیایی ..!!

صحبت در مورد اون کلافم میکرد ..

بحثو به نا کجا اباد کشیدم ! :

_ گفتم تینا.. از مهد چه خبر ؟؟؟؟ هنوزم پا برجاست ؟؟؟

اوف..!

یه ساعت تمام با هم حرف زدیم...

قرار بود رادمهر بیاد دنبالمون .. منو برسونه خونه و بعد خانودگی برن منزل خودشون...!!!!

تو لحظه های اخر چشمم به یه پیراهن سفید و بلند افتاد که با طرح گلای ریز سرمه ایش عجیب جذاب و زیبا شده بود .

بدون معطلی وارد مغازه شدم ..

خودمو انداختم تو بخش پررو و پیراهنو پوشیدم .. مک تنم بود .. انگار برای من دوخته بودندش ..

از تو اینه بوسه ای واسه خودم فرستادم ؛ بعد اروم لای درو باز کردم تا از نظر ملیحه هم با خبر بشم... اروم زمزمه کردم :

_ ملیحه..

مغازه بزرگ بود . خانومم که عاشق خرید .. طبق معمول سرش تو دامنای کوتاه مجلسی بود ..! ملیسای بی نوا هم که همچنان داخل کالسکش خواب ..!

سر لختمو تا حدودی بیش تر از اتاقک سه متری بیرون بردم .. بلند تر زمزمه کردم :

_ خانم معتمد ..!

یه سایه بزرگ رو شونه هام افتاد .. احساس آرامش کردم و ضربان قلبم به مرز هزار رسید .

به سختی اب دهنمو قورت دادم و سرمو گرفتم بالا ..

بی توجه به جمعیت انبوه گوشه و کنارم جیغی ار روی خوشحالی کشیدم و گفتم :

_ پارسا ..!

.....

ملیحه و راد مهر رو با پارسا آشنا کردم..

اونا خودشون رفتند خونه و قرار شد ما دوتا هم تنها بریم.. تا حرف بزنینم..!

تو شک بودم.. خواب بودم.. حتی یه در صدم به ذهنم نمیرسید دوباره بتونم تنها برادرمو ببینم..!

در حالی که که اشک شوق گونه هامو تماما خیس کرده بود و برای پاک کردنشون تلاش میکردم سرمو گرفتم سمت پارسا .

یه لبخند مهربون زد و گفت :

_ دلم برات تنگ شده بود خانم کوچولو.. ببخشید .. ! من نباید تنهات میداشتم..! اصلا برادر خوبی نبودم اما..

باور کن بعد از مرگ بابا تمام فکر و ذکرم پیش تو بود .. با خودم میگفتم این دختر کجاست.. چی کار

میکنه.. چی میخوره.. حتی .. حتی ..

پیشونیمو نرم بوسید . ادامه داد :

_ هیچ وقت خودمو برای تنها گذاشتنت نمیبخشم.. هیچ وقت ..!

فینی فینی کردم ؛ لبخند رو به صورتم پاشیدم .. :

_ خب منم نمیخشم..

و با حالت قهر رومو ازش گرفتم .. دلم برای ادیت کردن ادما و شیطنتای قبلیم تنگ شده بود !!

دستم گرفت تا از خط عابر عبور کنیم..

خدا رو شکر خیابونا خلوت بود و ماشین ها اندک و محدود !!

تا رسیدن به خونه اون نازمو کشید و منم هی خودمو لوس کردم..

جریان پیامو از طریق صمیمی ترین دوستش فهمیده بود !! هر چه قدر کرد اصرار کردم اسمشو بگه نگفت که نگفت !!

وقتی رسیدیم به دم در خونه پیام یه ادم دیگه ای شدم.. انگار این پرستو متفاوت تر از تمام پرستوهای دنیا مهاجرتو اصلا دوست نداشت !!

اما..

من تنهایی میخواستم..!

حداقل برای چند روز . واقعا تنهایی میخواستم .. !!

نمیدونستم دردم چیه و الاغ از کی تا به حال مغزمو با حرفای صد من یه غازش پر کرده بود..

زمانی صدای محکم و رسای پیام گوشامو درید .. حس کردم از پرستو تبدیل به یه جوجه سه روزه شدم !!

مظلوم و ساکت !!..

_ معرفی نمیکنی پرستو ???

سرمو به زحمت گرفتم بالا و میشی های خشمناکشو نگاه کردم ..

پارسا یه لبخند ارامش بخش و کم نظیر رو بهم هدیه داد .

ززمه کردم :

_ برادرم.. پارسا !!

صورت پیام رنگ باخت و اخماش از هم باز شد .

میتونستم قسم بخورم که چشماش از حدقه زده بیرون !!

لبخند ریزی زد و گفت :

_ سلام ..

دستشو گرفت سمت پارسا .

پارسا با اکراه و سستی بهش دست داد .

ار ار گوشیم بلند شد !!..

برق از سرم پرید ..

قوقولی قوقول !!..

لعنت به تو ملیسا با این سلیقه.. اهنگ به چه ملایم رو با چی عوض کرده بودم..!

کیفمو انداختم روی مبل و مشغول زیر و رو کردنش شدم..

قوقولی قوقول تبدیل شده بود به هاپ هاپ.. دوباره ار ار و.. میو میو.. اخرشم یه صدای نازک جیغ زنونه میگفت :

تماس داری عسل.. تماس داری عسل !!..

گونه هام مثل لبو شده بود ..

حالا مگه این گوشی لعنتی تر پیدا میشد !!؟؟؟؟؟؟؟؟

پارسا دائم به ته ریشش دست میکشید و فک پیام بین خندیدن و نخندیدن باز مونده بود !!..

با حرص دستامو مشت کردم ..

صدای گاو !!.. همینو کم داشتم...!

کیفمو چپه کردم و بله..

بالاخره جناب کربی تشریف فرما شد !!..

....

از دست ملیحه و الاغ بازیاش !!..

زنگ زده میپرسه رسیدی یانه ..چرا به پیامم جواب ندادی !!..

تو اوضاع به این حساسی سکوت حلال ترسم بود که..

ماما و ار ار و قوقولی قوقول نیست و نابودش کرد !!..

یه آه پرسوز کشیدم..

کلا سرنوشت من به حیوانات گره کور خورده بود .

اون از الاغ !اینم از زنگ موبایلم..!!

پارسا و پیام نشستند روی مبل .

خودمو یه گوشه کنار پارسا جا دادم و به خاطر تماس بی مورد ملیحه از هر دو تاشون عذر خواهی کردم ..

پارسا حرفاشو از سر گرفت.

بماند که چه قدر پیامو برای خرید یه دختر نوزده ساله بی سرپناه افتاب ندیده تویبخ کرد و چه قدر شخصیتشو برد زیر سوال اما ، از حق نگذشته بعضی جا ها زیاده روی میکرد که به نفسای عمیق پیام ختم میشد !..

پیام با حفظ اخم کمرنگش به من نگاهی انداخت و گفت :

_ نظرت خودت چیه ؟؟؟ میخوای بری ؟؟

مظلوم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم .

برخلاف انتظارم هیچ اصراری برای موندنم نکرد ؛ فقط رفت سمت تراس و سیگار روشن کرد .

رفتم داخل اتاقم .

با یه غم خاصی وسایلمو ریختم تو چمدون. به سرعت نور همراه پارسا از اپارتمان ۱۲ طبقه ۱۰۰ متری خارج شدیم..!

.....

اولین شبی بود که با آرامش خوابیدم..

وجود پارسا امنیت رو تو تک تک سولای بدنم زنده میکرد..

خوشحال بودم و راضی !..

باید تو خلوت خودم برای ادامه زندگیم تصمیم میگرفتم .

در مورد پیام و..

یه گوشه از قلبم لرزید !

ادامه ندادم..!

در عوض از روی تخت تک نفره بلند شدم و مستقیم رفتم داخل سرویس بهداشتی اتاقم تو مسافر خونه سعادت !

قرار بود فردا به اصفهان نقل مکان کنیم . منم تا یه ماه رو با برادرم بگذروم..

دست و رومو شستم ،سریع اتاق رو به مقصد اقامتگاه پیام و صرف صبحانه ترک کردم .

کلی نون پنیر نوش جان کردیم و خندیدیم..!

خوشبختانه پارسا از گذشته سوالی نپرسید .. برام خیلی عجیب بود اما ، حتی اعصاب تفکر در مورد این مسئله مهم رو هم نداشتم..!

از سنگینی یکی از دخترای دانشگاهشون گفت و خلاصه این که ازش خوشش اومده و میخواد بره خواستگاری !..

خندم گرفت !!.. منتظر نظر من بود !!..

منم که ، خب کدوم دختری حاضر میشد با یه پسر بی نوا که فقط یه خواهر و یه خاله و یه عمو و دو تا دختر عمو تو دنیاش داشت که جز من همشونم تو شهرستان بودن البته جدا از مهری دختر عمو دندانپزشکم ، ازدواج کنه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شایدم بنده زیادی سخت گیر بودم !!..

خلاصه !!..

عصر با هم رفتیم بیرون و پیترزا خوردیم .

یه دونه کیف کوچولو سبز رنگ خریدم .

پارسا میگفت سبز رنگ خوشبختیه و نماد گذشت و انرژی مثبتی رو به همراه داره !!..

شب ، رفتم تو اتاق اون تا برام قصه بگه و بعد از شونزده سال مثل بچه ها دور از مشغله های بزرگ زندگیم و راحت تر از قبل بخوابم..

گذشت و گذشت و گذشت تا رسیدیم به صبح.. اتوبوس و .. یه جاده هموار..!

با طلوع آفتاب چشم هامو باز کردم...موجی از آرامش به تموم اجزای بدنم سرازیر شد...

به پارسایی که خیلی اروم کنارم خوابیده بود نگاهی انداختم و غرق لذت شدم...برادر....!

با ذوق پریدم سمت آشپزخونه و یه پارچ آب از توی یخچال برداشتم...

مثل یه خانوم متشخص به یمت اتاق راه افتادم...

خداییش پارسا انقدری قشنگ و ناز خوابیده بود که دلم نمیومد بیدارش کنم...

مثل کارتون تام و جری یه شیطون مثل خودم کنار شونم ظاهر شد و ابروهاشو بالا انداخت.....!!!!

خندیدمو با یه حرکت پارچو روی سر و بدن پارسایی جونم خالی کردم...

با وحشت از جا پرید و درست مثل گاوی که رنگ قرمز دیده باشه از بینیش دود بلند میشد...

قبل از اینکه بفهمه به چه بلای شومی گرفتار شده از اتاق بیرون رفتم و توی دستشویی سنگر گرفتم...

گوشام رو هم خوب با جفت دستام پوشوندم تا ناسزا های احتمالی مصدع اوقاتم نشه...

ضربه هایی که به در میخوردم کمرمو میلرزوند...گوشمو ول کردم و دستگیره در رو توی دستم گرفتم...

- پرستو به خدا کاریت ندارم بزار برم دستشویی!!!!

زدم زیر خندهپسره خل و چل....! گفتم الانه که بکشدم!

کمکم صورتمو از حالت خنده خارج و ریلکس کردم و آروم از دستشویی بیرون رفتم ...

پارسا دست به کمر منو نگاه می کرد....

صورتتمو خیلی عادی تکون دادمو گفتم :

- چی شده؟! چرا مثل کرگدن بهم زل زدیی؟؟؟؟
- خیلی رو داری به خدا ! حیف که دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم!
- اینو گفتم و در نیم میلیونوم ثانیه وارد دستشویی شد!
- با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود به در خیره شدم...
- چی شد؟!.....
- نه به اون وضع اولش و نه به الان!!!!
- هنوز توی همون حالت بودم که درو باز کرد و اومد ...
- ابروهاشو بالا انداخت و گفت :
- منتظر صدا های بدبب بودی؟! کور خوندی دختر!
- خود به خود دهان باز رو جمع کردم و صاف ایستادم...
- یاد دلیل دوش آب سرد گرفتنش شدم و هجوم بردم سمتش...
- پارسا فکر نکن چون داداشمی آز ادیا!
- حالا نوبت اون شده بود که منو مثل یه بزیز قندی خوشگل نگاه بکنه!...یا اون ته ریش جذابش!
- تختت چرا دو نفرس؟؟؟
- لپمو کشید وگفت :
- پس بگو چرا خانوم اتیش گرفته! خوب راحت تره.....
- زدم توی سرشو لبامو جمع کردم :
- الهی اون دخترایی که باهاشون بودی برن زیر تریلی که نداشتن بیای به من سر بزنی !
- خیلی بهت خوش گذشته نه؟؟؟
- خندید وروی موهامو بوسید..
- برای تغییر جو زیر گوشم زمزمه کرد :
- وروجک تو به چه حقی صبح کله سحر منو نصف جون کردی؟؟؟
- به همون حقی که وقتی به دنیا اومدم تو داداشم بودی !
- لبخندی زد و گفت :
- پاشو پاشو یه صبحونه مشتی بده بخوریم حالمون جا بیاد !

- اهکی زرنگی؟! باید منو ببری بیرون!
- خندید و دستشو لای موهام تکون داد....
- ای به چشم پاشو خوشگل کن بریم ددر!
- در حالی که به سمت اتاق میرفتم تا لباس عوض بکنم داد زد....
- خودم خوشگلم نیاز ی ندارم!
- بله اون که مشخصه!
- حسود!!!!
- جلوی اینه ایستادم و مانتو رو روبه روی خودم نگه داشتم.....
- خیلی سریع پوشیدمش و با لذت به خودم توی اینه نگاه کردم...
- آهی کشیدم...
- پارسا اینجا زندگیه فوق العاده ای داشت! برعکس منو بابا...!
- چرا؟؟؟؟
- وجدانم فریاد کشید :
- آآآآآی دختر!
- اون داداشته !
- چه می دونست تو تو حسرت داشتن یه مانتو. نو میسوختی!!!!
- اره...نمیدونست ولی وقتی فهمید که اومد برای جبران!
- لبخندی به خودم توی اینه زدمو رو به وجدانم گفتم:
- افرین بچه خوب خودم مگه اینا رو نمیدونم خیلی باهوشیا!!!!همین مونده به داداشم حسادت کنم فینگیل!
- صدای پارسا نگذاشت بیشتر از این درگیری من با وجدانم ادامه پیدا کنه!
- دختر تموم نشد؟؟؟اپولو که هوا نمیکنی!
- جون تو از اون سخت تره!
- ینی انقد چاقی تنت نمیره؟؟؟
- کوفت نخند!!!!ابرومو بردی نخیرم کاملا اندازمه!
- این دیالوگت منو یاد ابری با احتمال بارش کوفته قلفلی میندازه!!!! بایه تفاوت که این مطمئنا برا تو تنگه!!!!

- هه...هه...هه...هه...خندیدیم....
- درو باز کردم و نداشتیم مکالمون ادامه پیدا کنه !
پارسا با دیدنم یه تا ابروشو بالا انداخت و گفت:
- ای بابا ! جدی جدی اندازه بود؟؟؟؟
- برو بابای زیر لبی نثارش کردم که گفت:
- فک نکن نشنیدما!!!!
- بعدم روبه خانوم فروشنده که به رفتارای ما میخندید کرد و گفت :
- همینو بر میداریم....!
- با کیسه های خرید به سمت خونه راه افتادیم....
- یه لبخند گنده هم روی لبامون جلوه می کرد!!!!
- توی راه انقدر دیوونه بازی در آوردم و این پارسا هم مسخرم کرد که حد نداشت...
باید هرچه سریع تر براش یه لقب پیدا کنم اینجوری طاقت نمیارم دپرس شدم والا!
با گفتن دپرس یاد سه پنج دو افتادمو یه لبخند گنده زدم...
- چته خل شدی؟؟؟
- بی شعور و ور!! خودت خل شدی!
- دستامو بالا بردم زدم به کاپوت ماشین...
- آقای راننده آقای راننده
یا لا بزن تو دنده
می خوام برم به خونه
اینجا برام زندونه
می خوام برم به خونه
بزارم سر به سر هندونه
اخ سر به سر هندونه!
- از کی این چرت و پرتا رو میخونی؟؟
- خیلی وقته تازشم چرتو پرت عمه ی نداشتت می خونه!
- پرت و پلاس دیگه!!

با پوزخند امیخته بترس گوشیمو خاموش کردم .

نازنین من ...!

حتی اسمم یادش رفته بود ... معلوم نیست کدوم نازنین خری سر گوشش وق وق میکرده که این منگلم پرستو به چه زیبایی رو با نازنین اشتباه گرفته .. !

لیافتش همونه.. دل تنگیش بخوره تو سرش ..!!!!

.....

دو هفته بعد

گاهی اوقات تنهایی اجازه نمیده به آینده فکر کنی .. چون میترسی .. چون تو سرت هزار قصه و اتفاق نقش مینده .. چون ، هر کسی میتونه بیاد تو زندگیتو و ورقه جدیدی از سرنوشتت رو محک بزنه .

و الان .. من با ذهنی که مملو از دونه های ذرت و سس و قارچ و پنیر داغه.. با چشمایی که اندازه نخورد گرد شده و شالی که دائم داره از این طرف سرم سر میخوره به اون طرف سر..! به ایندم فکر میکنم.. درست به چند ثانیه بعد ..! و میترسم ... و نفس عمیقی میکشم .. و... همین ..!!!!

..

پارسا با لبخند مهربونش نگاهم کرد و گفت :

_ اینم از دوست خوبم اقا سهند .. که باعث شد بفهمم تو تهران همراه پیام زندگی میکنی .. و نجاتت بدم !

اب دهنم خشک شده بود .. قلبم تند و به سرعت نور میزد .. هم خوشحال بودم ، هم گیج و سردرگدون .. به سختی سرمو بالا گرفتم و زمزمه کردم :

_ سلام .

در عوض لبخندای قشنگش اخم جذابی رو نثارم کرد . خیلی خشک و رسمی جوابمو داد . به گرد و غبار اسمون خیره شد ...!

پارسا مشکوک چشماشو تو چشمای من انداخت . پرسید :

_ آشنا هستین ؟؟؟؟

قبل از این که من حرفی بزنم سهند گفت :

_ چه فرقی میکنه.. بهتره بذاریم اول پرستو خانم ذرتشونو بخورند . تا بعد ، نوبت به عروسی سهام برسه ..!

مثل این که عروسی صمیمی ترین دوست پارسا بود .. هر چه قدر اصرار کردم واسه نیومدم نشد که نشد ... اصلا عروسی به کنار .. سهندو چی کار میکردم ؟؟؟؟؟ نگاهش سرد سرد بود ..! بدون هیچ احساس و حتی خشمی که یه کوچولو دلمو گرم کنه .

پیراهن خاکستری و پوشیدمو همراه یه جوراب شلواری خوشگل برای

پوشیدن انتخاب کردم .

تا پارسا هم آمده بشه ناچارا یه لیوان چای برای سهند ریختم . نشستم رو به روش .

اروم زمزمه کردم :

_ ببخشید اگر دیگه پی گیر حالتون نشدم .. من ..

حرفمو قطع کرد :

_ لازم نیست شما پی گیر حال من باشی !..

دلم اندازه دنیا گرفت .. انتظاری هم از سهند نمیرفت .. باید مقاومت میکردم..!

تمام سوالای ذهنمو سرریز کردم تو چشمام . دقیقا همون موقع در تک اتاق خونه باز شد .

پارسا زیبا شده بود . آقا و متین .. افتخار میکردم برای داشتن چنین حامی خوبی !..

لبخندشو برام گسترده تر کرد ..

از خونه خارج شدیم و بعد ، خود شهر !..

.....

تا به حال چنین جشن با شکوهی ندیده بودم.. شاید حداقل دویست نفر تو یه سوله نسبتا بزرگ جمع شده بودند .. موسیقی و در کل همه چی در حد بیست بود . حیف که پارسا اجازه نمیداد برقصم .. ! حسابی گرم صحبت با دختر مورد علاقهش شده بود .. سمیرا !..مهربون و شاد !..

جالب تر از همه این که روسریش هنوز روی سرش بود .. درست مثل من !..

نمیخواستم سهند راجبم فکر خاصی بکنه.. یا حتی موهامو ببینه .. در هر حال مالک تمام وجودم یا اون بود یا ..

_ پرستو من و سمیرا میریم تو بخش سنتی .. شما هم میای ??

با لحن شیطننت باری زمزمه کردم :

_ نه خیر .. نمیخوام تنهایی قشنگیتونو به هم بزوم..

اخم پارسا از هزار تا لبخندشم برام ارامبخش تر بود :

_ همیشه که تنها باشی ..

_ نشستم همین جا .. مراقبم .. ! شما راحت باشید .

شیطننتم حسابی گل کرده بود .

از جا بلند شدم و رفتم سمت تجمع دخترا .. لبسای همشون باز و تنگ بود .. خوشم نیومد ...! دو تا قدم تا نزدیکی عروس و دوماذ برداشتم .

عذاب وجدان تو وجودم سایه انداخته بود ..

کوتاه و عمیق سهام قلمی دماغ عقابی معقول و عروس ریزه میزشو نگریستم ..

خواستم برگردم سر جای خودم که صدای کلفت و محکمی ، درست پشت سرم گفت :

_ همیشه چند لحظه وقتتونو بگیرم ؟؟؟؟

برگشتم .. دو تا زمرد وحشی تمام دیدمو اشغال کرد .

اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

_ ببخشید .. من باید برم..!

از بین شلوغی و هیاهو صداس با زحمت به گوشم رسید :

_ خواهش میکنم افتخار بدید ..

مچ دستم داغ شد .. لرز کردم ..!

وجود سهند و پوستی که زیر پنجه های قویش اسیر شده بود سلول به سلول بدنمو زیر و رو کرد ..!

سهند با اخم پسر شیک پوش رو به رو نگاه کرد و گفت :

_ مزاحم نشید اقا ..!

پسر خیلی زود محو شد .. من موندم و دستی که از هجوم بی رحمانه گرما ذره ذره اب میشد ..!

سهند نگاه سرزنش باری بهم انداخت .. هدایتم کرد سمت میز خودش و دوستاش ..! مجبورم کرد کنارش

بشینم.. درست مقابل دو تا گل پسر که یکی از یکی خوشگل تر بود ..!!

زیر گوشم به ارومی زمزمه کرد :

_ تا برادرت بیاد از کنار من جم نمیخوری .. اگر ببینم حتی یه لحظه نگات به نگاه پرهام یا راشین افتاد ..

یه نفس عمیق کشید :

_ من میدونم و شما ..!

مظلوم گفتم :

_ خب چرا دعوا میکنین .. من فقط رفتم عروس و دوماذو ببینم ..

یکی از گل پسرا لبخند مهربونی بهم زد و پرسید :

_ معرفی نمیکنی سهند ؟

سهند گفت :

_ خواهر پارسا .. خانم مهاجر هستند !!

تو جمع سه تا پسر سه بار مردم و زنده شدم .. چشمم به میز قبلی خودمون بود تا پارسا رو ببینم و پناه ببرم به مهر عجیب لبخندش که امنیت و آرامش رو دوباره تو وجودم زنده کنه .

سهند کنارم بود .. اما نه اون طور که باید .. اخم و نگاهش هر نفس و بازدممو تنگ تنگ میکرد !!

_ حداقل یه چیزی بخور .. خانم ترسو !!

خیره شدم تو مردمک های روشن و پر نورش ..

_ شما همیشه انقدر اخموئید ؟؟؟؟؟؟؟

لبخند زد .. ! :

_ نه خیر .. ایندفعه لازم بود ..

راشین و پرهام بلند شدند رفتند سمت چند تا دختر برای رقص ..

اسوده خاطر سوالی که حسابی ذهنمو مشغول کرده بود با صدای بلندی پرسیدم :

_ شما از کجا فهمیدین من پیش پیام زندگی میکنم ؟؟؟؟

دستاشو رو سینش قفل کرد .. فوق العاده جذاب و خواستنی شده بود !! اما .. دلم نلرزید ..!!!!!! :

_ بعد از این که مرخص شدم .. رفتم دنبالت .. اول از همه مهد کودک .. تینا خانم کمک کرد .. تا محل زندگی تو پیدا کنم .. تا دو روز تمام تو شوک باشم !! هیچ وقت فکر نمیکردم متاهل باشی .. از خودم ناراحت بودم .. حتی بیش تر از خودت !! چطور اجازه دادم ..

دستشو مشت کرد . گذاشت روی میز :

_ نسبت به یه خانم شوهر دار ..

لباشو روی هم سایید .. گونه هاش سرخ شد و عرق رو پیشونیش نشست !! :

_ بهتره درموردش حرف نزنیم !!

.....

دل و رادم تو هم پیچید .. چطور میگفتم اوایل پیام رو الاغم حساب نمیکردم ؟؟؟؟؟؟

چطور میگفتم ازش متنفر بودم ؟؟؟

چطور میگفتم مثل یه کالا مبادله شده بودم ؟؟؟

چطور میگفتم از این که به اون واقعیت تلخ فکر کنم اندازه تمام دنیام ترس داشتم ؟؟؟؟

وجود گرم پارسا رشته پیچ در پیچ افکارمو گسست .

صاف ایستادم کنارش ...

سهندهم بلند شد و گفت :

_ اینم از خواهر شما .. صحیح و سالم !!_

دست پارسا حلقه شد دور کمرم .. از سهند تشکر کرد و با هم سمت میزمون رفتیم ..

یه هفته دیگه هم گذشت .. تو طول هفت روز اصلا از خونه نیومدم بیرون و فقط به sms های های عشقولانه و قشنگ پیام فکر کردم ..

تصمیمو گرفته بودم .. سهند مال نبود .. ! چطور میتونستم به کسی نظر داشته باشم وقتی ، اسم مرد دیگه ای تو شناسنامه خودنمایی میکرد !!!!!

نفس پر سوزی کشیدم ... از روی تخت بلند شدم و شروع کردم به جمع کردن لباسام . یه ساعت بیش تر طول نکشید !!_

نوبت پارسا شد .. نمیخواستم ازش دور باشم اما .. پیام ... اون الان همسر قانونی من بود .. شاید اگر این سفر بیش تر طول میکشید نیاز به احساس بی نهایتش غلبه میکرد .. ! شاید .. شاید .. شاید ..

لعنت به این همه ابهام که دلمو حسابی اشوب کرده بود !!_

عصر وقتی پارسا از سر کار برگشت کلی براش مقدمه چینی کردم و توضیح دادم به شوهرم علاقه دارم و بله ...! هزار هزار تا دلیل و فلسفه ..

قرار شد فردا برگردم تهران .

البته ، پارسا بهم گفت خودشم خیلی زود با سمیرا میاد پیشمون .. تا زندگی جدیدشونو شروع کنند .. بدون عروسی .. !

شانس اوردم حداقل اقوام سمیرا همشون ساکن پایتخت بودند و یه عقد کوچولو داشتیم!!_

.....

_ پرستو از خواب بلند شو .. پرستو .. عزیزم ..

پلکامو اروم اروم از هم جدا کردم . پارسا با لبخند همیشه مهربونش نگاهم کرد و گفت :

_ رسیدیم .. !

خوشحال و خندان راه افتادم سمت خونه .. خونمون!!_ نمیشد بگم چه احساسی دارم وقتی ، قلبم مثل گنجشک تند میزد !!_

دستمو به در کوبیدم و منتظر ایستادم .. دو دقیقه .. سه دقیقه .. پنج دقیقه ..

عاقبت پارسا طاقت نیاورد و به پیام زنگ زد . خاموش بود .. !

..

یه ذره اضطراب گرفته بودم . چرا خونه نبود؟؟ تو نیمه های شب..

همین طور که فکر میکردم و عرض راه رو رو محکم قدم میزدم آقای مسنی از پله ها بالا اومد . ایستاد مقابل واحد پیام . کلید رو تو قفل در چرخوند و من از همه جا بی خبر سوال کردم :

_ بیخشید .. آقای صالحی نیستند؟؟

مرد نگاه ساده ای به من و پارسا انداخت و گفت :

_ این خونه دیروز به من فروخته شد .. فکر میکنم ایشون همراه همسرشون رفتند خارج از کشور ..!

چشمامو باز کردم و به سختی هر طور بود کمی خودمو رو تخت نرم و داغ بیمارستان بالا کشیدم .

کسی تو اتاق نبود .. پتو رو از رو پاهام کنار زدم .

اروم ایستادم و نفسمو سنگین بیرون دادم .

دوست داشتم زمین دهن باز کنه و بگه پیام کجاست .. بگه چرا خواست تلافی رفتنمو با خیانت محض جبران کنه ؟؟؟؟؟؟

حالا که یادم میفته با همون نرجس نجیب خوشگل ازدواج کرده بود با وجود این که میدونست اسمم هنوز تو شناسنامه .. میدونست یه حسی هست .. میدونست چه قدر تنهام .. قلبم از شدت رنج و سختی تیر میکشه و بغض گلومو میسوزونه ..

نمیخوام بهش فکر کنم .. نمیخوام خودمو اذیت کنم.. نمیخوام به خاطر اون گریه کنم.. اما .. دلم گرفته ..! به اندازه تموم دنیا .. حتی از خدا ..!

در اتاقم باز شد . پارسا با قیافه همیشه خندون و مهربونش نگاهم کرد و گفت :

_ چی شده باز غمبزرگ گرفتی؟؟ دکتر گفت مرخصی .. میریم گردش .. شب سمیرا هم میرسه تهران ..!

لبخند تلخی زدم .. اومد جلو و پیشونیمو بوسید :

_ الکی غصه نخور عزیزم .. گوربابای پیام و زنتش .. زندگی ادامه داره ..!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم.. با گریه خودمو پرت کردم تو اغوشش ..

چند دقیقه که گذشت ازم جدا شد . لبسامو پوشیدم ؛ رفتیم گردش ..

آره..

پیام تموم شد ..

به همین راحتی ..!

به احتمال زیاد یکی دیگه هم هست /

قدم زدن تو باغ وحش بعد یه شکست سنگین در نوع خودش واقعا جالب بود ..

تو طول گردش سه تا بسته پاپ کورن رو تنهایی تموم کردم ..!

پارسا همین طور که از میمون زشت شبیه پیامی عکس میگرفت گفت :

_ میخوام بذارمش فیسبوک بنویسم پیام صالحی .. زشت ترین خیانتکار دنیا .. !!

سریع چرخید و عمیق نگاهم کرد :

_ چگونه ؟

زیر لب زمزمه کردم :

_ ولش اونو .. حالا .. راستش ..

ذهنمو خوند ..! :

_ با هم برمیردیم اصفهان .. به سمیرا گفتم تا خونمو بفروشم و با پس اندازم بتونم پول یه اپارتمان نقلی تو تهران رو جور کنم .. عقد بی عقد ..!

خیالم راحت شد ..

لبخند زدم .. لبخند زد ..!

تو همین گیر و دار حس یه موجود سنگین روی شونم قلبمو به تکاپو انداخت ..

برگشتم و مواجه شدم با .. بله ..! میمونی که در انتظار پاپ کورن تو دستم .. دستشو گذاشت بود رو شونم و عین خر نگاهم میکرد ..!!

هینی کشیدم و ناخواسته عقم گرفتم .. میمون لبخند گشادی زد و بعد صدای خنده پارسا بلند شد .

با اخم نگاهش کردم و خودمو کشیدم عقب :

_ مرز .. زهرمار .. به چی میخندی ؟؟؟؟!

لبخندشو به سختی قورت دادم .. :

_ به دهن باز و چشمای گشاد جناب ..!!

اخممو محک تر کردم :

_ اگر جای من بودی و یه میمون لمست میکرد اینو نمیگفتی ..

قیافش رنگ شیطننت گرفت :

_ اونوقت یعنی تو خونه پیام همیشه انقدر دهننت باز بود و چشاد از حدقه میزد بیرون ؟؟

رنجور نگاهش کردم .. میمون رفت پیش همزادش رو سر سره ..! :

_ پارسا .. خیلی بدی ..!

شونه هاشو انداخت بالا :

_ بیچاره اون میمون چی میکشیده .. دلم میسوزه برآش ..

نفسمو پر حرص دادم بیرون ..

د بدو .. باید این پارسا رو با دستای خودم ادم میکردم !!..

درست بعد ده روز یه عروسی دیگه..!

تینا و آراد بالاخره به هم رسیدند ..

وقتی خاطرات گذشترو مرور میکنم .. یه احساس خوب مخلوط با غم و دلتنگی بهم دست میده ..

چه قدر زود گذشت .. عمرم..! نزدیک ۲۲ سالگی بودم اما با کوله باری از تجربه .. !

پیراهن دودی و خوشبوخت رو با آرامش توی تنم انداختم و نفس پر صدایی کشیدم ..

ایستادم مقابل اینه اتاق نقلیم تو کوچیک ترین هتل تهران ..! درست کردن موهام خیلی طول نکشید ..

گوشیمو از جلوی اینه برداشتم . برای پارسا یاد داشت کردم :

_ من حاضرم.. کارت تموم نشد ؟؟؟؟؟

نوشت :

_ یه ربع دیگه بیا پایین ..

تا ماننومو بپوشم .. تا ارایشمو تمدید کنم.. تا ده بار طول و عرض اتاق رو قدم بزنم.. پونزده دقیقه تموم شد !!..

احساس میکردم یه چیزی سر جای خودش نیست ..

انگار میخواست اتفاق مهمی بیفته.. انگار مهم ترین و قشنگ ترین لحظه زندگیم در شرف وجود بود !!..

انگار .. تو اسمونا سیر میکردم..!!!

خوشحال و خندان پله ها رو طی کردم و مثل خانومومای متشخص خودمو انداختم تو پژو پارسا .

رومو کردم بهش و بدون نگاه به بالا سرم گفتم :

_ سلام اقا پارسا .. ببین چه کردم.. به جون تو امشب صد تا مثل پیام میان خواستگاری .. من که میخوام درس بخونم.. اما.. خب تو سعی کن متقاعدم کنی میمونو (پیام!) فراموش کنم..اون سهند خر که همش اخم میکنه .. باز دلم به پسرای فامیلای ملیحه خوشه ..

_ شما خیلی جوونید پرستو خانوم.. هنوز واسه ترشی انداختن وقت هست ..!!..

دهم اندازه غار علی صدر باز شد و چشمام از حدقه بیرون زد . نفسم رفت .. حتی میتونم بگم یه بار اتیش گرفتم و زنده شدم..! این از کجا پیداش شده بود ؟؟

با ترس و شرم اب دهنمو انداختم تو گلوم .

لبخند مهربونی زد . گفت :

_ درکتون میکنم.. حضور من غیره منتظره بود ..!

سرمو انداختم پایین :

_ ببخشید .. حرفامو نشنیده بگیرید .. مزاح بود ..!

پوزخند زد :

_ دقیقا یه ساله منتظر شنیدن چنین مزاحیم.. !!

چه جمله ای چه چیزی .. نفهمیدم که چیزی ..!!!!!!!

مثل گیجا از ش سول کردم :

_ پس پارسا کجاست ؟

حین حرکت دادن ماشین زمزمه کرد :

_ کار داشت ..

.....

واسه رسیدن به باغ بزرگ پدرآراد و رهایی از اون قفس تاریک تنگ لحظه شماره میکردم.. در کنار سهند بودن دیوونم میکرد ..!

برخلاف انتظارم اما ؛ راه به کلی تغییر کرد ..

پرسیدم :

_ کجا میریم ؟ ادرس یه چیز دیگه بود ..!

سکوت..

سکوت .. سکوت .. سکوت ..

ترس .. ترس .. ترس ..!!!!!!!

صدامو انداختم رو سرم.. ترسیده بودم :

_ چرا حرف نمیزنید .. من میترسم ..!!

ذل زد به چشمم.. تمام موهای تنم سیخ شد ..! چه نگاه گرمی.. داغ تر از جهنم..!!

:

_ شنیدم از همسر قبلیتون طلاق توافقی گرفتید .. !

اون از کجا میدوست ؟؟؟؟

از دست دهن لقت پارسا !!..

:

_ این یه مسئله شخصیه..! در هر حال !!..بله.. دیروز طلاق گرفتیم..!!!!!!

ماشین ایستاد . رو به روی یه رستوران بزرگ بودیم..

گوشیم دائما زنگ میخورد .. ملیحه بود ..ناراحت بود !!

با سردرگمی همراه سهند راهی رستوران شدم.. عصابی بودم و مضطرب !! چطور انقدر راحت رامش شده بودم ؟؟ چرا نمیتونستم چیزی بگم ..؟؟؟؟؟؟؟؟ چم شده بود ؟؟؟؟؟؟؟!!

درست تو یه قدمی به در رستوران ، دستامو قفل کردم رو سینم :

_ معنی کار زشتونو نمیفهمم!! قرار بود بریم عروسی .. نه رستوران !!

لبخند زد .. زیبا و دلپذیر ..! :

_ عروسیم میریم.. نگران نباشید !!..

با بی تفاوتی راهشو گرفت و رفت !!..

میخواستم برگردم اما ، چطور ؟؟؟

نگاه هیز مردای اطرافم که جای خود داشت .

ناچارا درست مقابلش جا گرفتم .

ززمه کردم :

_ حوصلم سررفت!!.. حتما الان عروس و دوماذ رسیدنا !!..

سهند با اخم و جدی نگاهم کرد . دستای قفل شدشو گذاشت روی میز :

_ یه سوال ازت میپرسم.. خواهش میکنم بهم جواب درست بده.. حقیقت محضو بگو !!..

دلشورم بیش تر شد .. حرفی نزدم.. ادامه داد :

_ می تونی بزرگ شی پرستو ؟؟؟؟؟؟ خیلی بیش تر از اینی که هستی !!..

چه سوال سختی .. چه موقعیت سختی .. چه لحظات سختی داشتم زیر اون نگاه سنگین !!..

تمام بدنم از عرق خیس شده بود !!..

صادق ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم رو سرریز کردم تو ته حنجرم.. :

_ نمیدونم.. !

اخمش پر رنگ تر شد :

_ این نشد جواب من ..

قلبم گرفت .. به حس عجیب تو دلم نشست .. مثل زلزله .. شایدم ریزش تگرگ بین سلول روده هام..! :

_ میتونم..

نفس عمیقی کشید :

_ میتونی شیطننت رو فقط محدود به یه نفر کنی .. ???

همین طور که کت و شلوار مشکی و براقشو از بالا تا پایین کنکاش میکردم ، دست کشیدم رو یکی از گونه هام :

_ دارید نگرانم میکنید .. چیزی شده ??

جعبه مخمل و خوشگلیو از جیب کتتش بیرون در آورد و به سمت نزدیکش کرد :

_ به من نگاه کن.. نه دکمه های لباسم !..

نگاش کردم.. گرمای کم نظیری تو وجودم رخنه کرد.. تو دلم ارزو کردم کاش ، این آرامش عظیم تا ابد پا برجا بمونه..!

سهند لبخند پهنی زد و جعبه رو گذاشت رو کف دستم :

_ میتونی با من ازدواج کنی ؟؟؟؟

سرم گیج رفت .. خوشحال بودم یا دم مرگ ؟؟؟ اصلا.. نکنه خواب باشه.. همه اینا.. اره.. من خوابم.. خواب !..

یه دونه زدم به صورتم..

نه..!

عین واقعیت بود !..

سهند دستشو لای موهای خوش حالت مشکیش فرو برد و گفت :

_ میتونی با من و مخالفت شدید خانوادم کنار بیای ؟؟

لبخند زدم..

همین...!

سکوت شد .. یه سکوت محض ..

پایان...

۱۳۹۳ / ۱ / ۱۹

به من نگو دیوونه تموم شد .. امیدوارم از این پایان خوشتون اومده باشه.. امیدوارم بابت تاخیر زیاد پستا خیلی
ازمون ناراحت نشده باشید .. !
با امید خوشبختی برای پرستو..
بیخشید خبرتون نکردیم..
خدافظ ..!